باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۹۷۲

رده‌بندی دیویی: ۱۳۳۲ د ۱۱ ث ۸فا ۱/۶۲

سرشناسه: ثابت، علی بن ابوالقاسم، قرن ۱۴

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان ثابت

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۳۲ ق

صفحه شمار: ۲۰۷، ۴۷ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: فریدایی تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها: ۱. در ابتدا دیوان ثابت به تاریخ ۱۳۳۲ آمده و بعد از آن مثنویات و سایر اشعار مرحوم ثابت به صورت مجزا و شماره‌گذاری جداگانه در انتها به تاریخ ۱۳۲۸ آمده است.

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴.

شناسه(های) افزوده:

الف. عنوان.

فهرستنگار: درستکار تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

۲۵۲۹

۸۱/۵ اف ۱
د ۱۱ (ن)
۱۲۸۸

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان ثابت فارسی

مصنف / مؤلف سراینده سید علی بن ابو القاسم دروزنهٔ متخلص بثابت

خطی / چاپی سنگ نستعلیق

سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۸ ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۱۹۷۲

شماره عمومی ۸۸۹۶ شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳

طول ۲۲ عرض ۱۴ گنجه

دیوان ثابت

هو الاول

٤٠٧
٣٨٥٦

در
عهد دولت
جاوید آیت ابد مدت
سلطان دادگر و شاهنشاه
عدل گستر میراث بر سلطنت مستقله و
منتخب دولت مشروطه سلطان احمد شاه
قاجار خلد الله ملکه بطبع
رسید
فی ۱۳۲۸

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال ۸۹۶

والآخر

دیوان ثابت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ماه وشش عذرا ای سرو قد دارا ای بلبل خوش الحان ای گوهر بزم آرا
از مقدم تو گردید عالم همگی خرم از خلق خوشت بینم بر غالیه گلها را
گلدستهٔ این بستان معشوقهٔ این دستان بر ما بنما یکدم این صورت زیبا را
ای مه روی سنگین دل ای فاتح هر مشکل در بند تو میبینم صد همچو زلیخا را
این زلف بلند تو این خم کمند تو وقتست که بستانم ملک جم و دارا را
ای مرهم هر علت ای ناسخ هر ملت احیا ز تو میبینم الیاس و مسیحا را
این فضل عیان تو این نطق و بیان تو گوینده از او بینم هر ناطق گویا را
زیبندهٔ هر ملت بینندهٔ هر ظلمت روشن ز تو میبینم هر دیدهٔ بینا را
نیبندهٔ هر منظر جویندهٔ هر جوهر دانم که نخواهد دید جز لؤلؤ لالا را

[illegible]

ای هاتف میخانه ای ساقی فرزانه بر ما بچشان جامی زین شربت حمرا را
یابندهٔ آزادیم در بادیه صیادیم شاید که بدام آریم این آهوی شهلا را
در عالم خاک استم در طینت پاک استم گاهی بقدم پویم این گنبد مینا را

ثابت نه تو عطاری در زمرهٔ عطاری
عطری بجهان مپسند جز عنبر سارا را

ساقی بیار قرقف مطرب نواز بر کف با نای چنگ و بربط مستانه سازها را
با یار گو ز رحمت کز راه و رسم شفقت گر لطف تو دهد دست قارون کند گدا را
گو بر فشان تو موی بگشای ماه روی بر عالمی عیان کن والشمس والضحی را
در جام ریز می را خم خم بیار وی را گلگونه ساز قرقف تزیین کن مسجد را
ساغر بگیر بر کف مطرب نواز در دف بر ساکنان عالم پرواز ده صلا را
مطرب نواز در دم ساقی بیار هر دم آن قرقفی که شورش بر تن دهد سکا را
آن باده که بسوزد از شعله اش فروزد یغما برنده جان را وز دیدها ضیا را
در وقت عشقبازی ما را تو است سازی ای باده نوش بیدل انگنده حیا را
ما زین میانه جستیم مستانه ایم و مستیم کاری که نیست ما را نه شاه و نه گدا را
درویش بینوائیم از عالمی جدائیم در گوشهٔ جدائی همت ز تست یارا

ثابت گرفته عزلت رسته ز رنج و غفلت
بر قامت نکویان خواند همی دعا را

ساقی بیار عیش تو پر کن پیاله را بگذار این حماقت و امر بطاله را
ساغر بگیر بر کف و هر دم ز درد های بنگر ز طرف جوی گل و سبزه و لاله را

گو با رقیب آنکه تو دستی زما بداز
عیشش حرام هرکه بمی آشنا نشد

بگذار این عداوت و هزل هزاله را
با ناز و غمزه گوی بر مزاین مقاله را

[illegible]

جانا زتست در ره معنی بقای ما
از نای تست درین هر گل نوای ما

[illegible]

عظم رمیم را تو زما جنبش آوری
روشن زتست گوهر رخشان بزیر آب
مارا سزاست بر تو ستایش بهر جهت
نابوده جبهه نیز در این آستان کم است

گلگون زتست وجهه رنگین قبای ما
از عکس تست جلوه گر از رخ بهای ما
غیر از تو نیست کس بلیاقت خدای ما
باشد کمینه خسرو کیهان گدای ما

دریا مثل بمذهب ثابت بود ثنای
زان قطره نیست این همه مدح و ثنای ما

کاکلت باشد کمند دام ما
چشم شوخت غمزها دارد زلب
پیچ پیچ زلف تو دارد سیاه
از لب لعلش شکر گردد ملیح
ای که صد مینا بکف بگرفته ر
چون که بگریزد ز تو آتش چو دید

خال تو افتد ببند نام ما
چون دل وحشی نگردد رام ما
طاق این ایوان بطرف شام ما
بس برآرد این لبانت کام ما
یک دور طلی ریز اندر جام ما
پخته گردان از زبان این خام ما

ثابتی گوید در این ایام شام
مشعلی افروز اندر بام ما

ندارد کس در این صحرا خبر از رسم دریاها
گر و پیدا نه عمق پایه نه ترکیب لنگرها

بسی گشته در این دریا غریق و هست کم پیدا
بسی سیاح با فطنت ملاحت کرده زین کشتی
برابر آب چون ماهی بسی غواص خیر اندر
هزاران فلک دیرین آهین دیباچه زورق
نباشد غره این ماهر که از لنگر جهان گیرد

نشان تخته از او اگر آرد بساحلها
که کم دانست در رفتن آثار از راه و منزلها
که فرقی نیست بر ایشان غرف با هم گوهرها
که طوفان بس خبر بر کند از نحیش لنگرها
بسی افکنده این صحرا از خود این تاج و فرها

بر و ثابت در این ایام تدبیری بچنگ آور
که فرقی نیست بر مردم ز رشک و مشک و عنبرها

درخت کبر بسوزد نهال عزت را
سه چیز مایه جهل است و رسم بی شرمی
دو تا است کبر و حسد سیم است خودبینی
دلیل عقل سه چیز است در طریق سلوک
دو تا است عصمت و تقوی یکیست خوشخویی
دو چیز باعث بیقدری است بی فکری
یکی مجالس ناکس بپای خود رفتن
هر آنکه پند حکیمان بگوش بنیوشد
بپوشش قبض حقیقت قناعت اکسیر
ببین ز آینه ناکسان تو گر زیرکی
که کس نخفت بپهلوی هر گدا دولت
فدای همت آن شمع عافیت سوزم

ببار آورد این کبر نخل ذلت را
که میدرد ز کران پرده های عصمت را
خطا است شیوه این و اهل حب را
که لایق است دو این اهل دولت را
که گل بخوی خوش آغوشت این بهجت را
شنفته آنکه بجود آشنا بی حرمت را
یکی بعیده حکمت نمودن علت را
بزیر تیغ کشانند کلب خدمت را
کنون که یک شده ای پیش [illegible] را
چو داب خلق فرو مایه گان صورت را
که خود ندیده زمانی بچشم راحت را
که با قفس آتش حرمان جلوس عشرت را

نشاید آنکه ز خود نگذرد درین صحرا / ز خویش خسته کند این بلند فکرت را
حکیم را نبود گر ز رنج عمر فانی / بعرض جسم فشاند بذور آفت را
چگونه میکند آن کس که خویش نشناخت / برو ز سستی دانش ز خلق حیرت را
ز روی خلق بپوشان تو چشم و خوشدل باش / بره ز خلق عیان بین تو شام غفلت را
طریق بندگی آموز گر تو هشیاری / بسوز ز آتش معنی حصول عادت را
گر از سکوت حلیمان علیل بود این تن / کنون که زهد ادانی شکسته قامت را

بدست ماست کلید وصول هر تریاق
مجو براه درازی حدیث فرقت را

بخندانی تو از نطق زبان در باغ هر گل را / برقص آری بهر شاخی تو چندان مست بلبل را
بجوشانی چو خم در گوشه میخانه بس هر دل / برانگیزی بخود چون شمع از پروانه غلغل را
خنک ما را ز ایامی که از گل گشت رخسارت / نشانی میدهد هر سو بطرف باغ گل گل را
قیامت میشود از قامت بی سایه ات وری / که افشان میکنی بر دوش خود هر تار کاکل را
صبا از پرتو جنت تجلی میکند بستان / که از هر سو بیار آرد میان گوشه سنبل را
فلک فرسا شود هر سو تو مستی بازارت / که کم دارند در دیوان خلایق وصف دلدل را

همی ثابت ز چشم زخم هر حاسد طلب گوید
برای مقدمت هر سو بباید سوخت هر دل را

بخود بستم بسی طرفی ز عشرتهای غزلها / که تا دیدم ز خال دلبری ترکیب صورتها
اگر قارون بخود نازد ز گنج و مال چون بادش / ز لعل شکری پیدا هزاران گنج دولتها
جهان یکسر نمیارزد بهای غمزه چشمی / بگو شارح که کم گوید ز قرآن وصف جنتها

خیال خلق وارون است دل از عشق مینالد / نگیرد کس درین عالم چرا از خویش عبرتها
گمان نبود کسی در عشق رسم عاشقی داند / که عاشق بر در دارتن بهر سو لبس عصمتها
بلی حیف است این عمر دو روزی بیدل ما را / که بنشینیم در حسرت بکنج بزم غفلتها
بچنگ آور ز رخسار یار در کاشانه دولت را / مکش هرگز تو از غیری و عمرو زید منتها
بفردا کم حوالت کن تو کار و بار امروزت / که عالم را ثمر باشد بسی از رنج و آفتها

بترکیب غزل گفتا زمانی ثابت فرخ
بگوش هر خردمندی بایامی نصیحتها

دریا که دراوست بس عجبها / ناسفته بسی دراو گهرها
غواص دراو ز راه فکرت / اندازه گرفت بس رسنها
ناپخته بود خیال سالک / گر قطع کند ره و سفرها
ما را که سخن ز راه دانش / فرق است بسی ز رای دلها
آن کس که چشید جام حکمت / کم سفت طلب در سخنها
دانا منشان ز غصه پختند / از آتش عشق این مثلها
هر نیک و بدی ز لوح معنی / روشن چو بها است در غزلها
تا چند زمار برد غواص / افسرده کنند این تنها

ثابت تو بگو مقابران را
گزرن بدرند این کفنها

هر که شیرینی این شکر عزت خواهد / نفروشد بهشتی نگه دنیا را
بس محال است که در قید حقیقت افتد / نقش بندی که طراز صفت دنیا را

تا بزیر قدم دوست نگردی چون خاک   کیمیاگر نکنی مردم نابینا را
شکر آن است که در خاصهٔ خلوتگه خویش   پر کنی از خم میخانه همی مینا را
گر بکوه دل خود ره بمناجات بری   جلوه گر بینی از او هر طرفی سینا را
در تماشاگه حسن عیان گفتاری است   که کشد بر سر هر دار سر دانا را

ثابتا در ره معنی بزبان ساز مکن
داستانی که بپیری فکند برنا را

بر دل ما است رنجی داری هوای گنجی   در پای یار بنگر در پای کیمیا را
در بزم عشقبازان اسب طرب بتازان   تا ماه سر ببینی در زیر سنگ خارا
قل گشت آن گل ال چون طوق پای بلبل   بر نای من گره شد نتوان زدن صدا را

کی توان دیده براو گماشت دل کوری را
کی توان کوتهی افسره دوری را

کی توان بر دل افسرده زدن آتش را   چون توان از نمک آورد بسر شوری را
آنچه در خطهٔ ارحام رقم شد آن شد   ز بند بسر کند ماده کسی پوری را
رخ همان است که مشاطهٔ حکمت آراست   کی توان برگ گل اندود رخ حوری را
شب تاریک بجو دلبس ضلالت پوشید   کی توان گفت بر انگیز برد نوری را
داده شد صبح ازل آنچه دل ثابت خواست   تا که بخشی نبود در زره او موری را

صوفی بپوش جامهٔ صاف حریر را
بفکن ز خویش کهنه صوف حقیر را

مپسند بخویش غیبت با نام و ننگ را   روشن نما ز شیشهٔ مینا ضمیر را

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

زاهد بگو ز دام برآرد دو پای خویش   تا بنگرد به پیش جمال بصیر را
مفتی بگو که شید ز مسجد برون برد   تا کی کشد بدام بعوضه اسیر را
واعظ بگو که رزق ترا هست بر خدای   کم ساز بر طریقه مردم صفیر را
قاری بگو که چند ز مخرج اداکنی   بشناس در جریدهٔ قرآن خبیر را

ثابت بگو که فیض ترا نی نهایت است
قلت بسوخت چون بوجودت کثیر را

هرچه از ماست کم بدفتر عشق   همه از صورتت ازل پیدا
آنکه روشن بدید روی ازل   زین سبب گشت در جهان شیدا
آیت عشق در ازل روشن   شد جهان از وجود او پیدا
ذات ما جمله ذات بر ذات است   شد هبا جمالش از کیدا
بگریزد شفق ز صورت او   چون دمد از جمالش اسفیدا

گفت ثابت که در ازل دیدم
هر شهودی که بود ناپیدا

بگذشت نوجوانی و فصل شباب ما   بوی گل از نسیم شمیم گلاب ما
از پیری زمانه چو بگذشت ناگهان   این زورق شکسته خورد خراب ما
بر ما گذشته رونق بازار می فروش   از ساغر و پیاله و مشرب شراب ما
آواز چنگ و نالهٔ نی با نوای یار   رفت از میانه هم خم و چنگ و رباب ما
این گور بی ثبات بسر در بیفکند   از قد نازپرور مضمون شباب ما
ما را که نیست جرم و گناهی بهیچ وجه   بدرید از جریدهٔ دفتر حساب ما

مقبول بارگاه جلال مقدسیم — گردید یک نظاره قبول ثواب ما

ثابت بطعنه گفت برندی که چندگاه
بفکن ز روی طره خوبان نقاب ما

بر دریدی حجاب زین غبرا — چون رسیدی بعالم بالا
بیدقت راست شد بذروه چرخ — چون محمد بعالم اسری
خجل از تست بدر رخشانت — تو بوی صبح بارخ عذرا
قیره گون بد جبال کره قاف — ز شعاع رخ تو شد حمرا
ز هیبت روان ز بیشه قهر — شیر غران بجانب صحرا
بردی یکباره از شکنجه لب — تو بغارت بهر طرف دل را
فارس شد از قدوم میمونت — همه گل گشت و لاله و خضرا
غرقه در آب شد ز سطوت تو — طاق ایوان قامت کسری
حل هر مشکلات پنجه تو — دست تو موم صخره خارا
دشمنت زیر پا بصورت کاه — کهربا کان چو رایت صفرا

ثابت آورد او ز مبدع غیب
ز شئونت دوباره این طغرا

میکند آشوب نغمت هر سر بازار را — بشکند خلقت شمیم طبله عطار را
سد کند افسون صد ماروت را گفتار تو — حکمت آموز دلبت هر سو تن بیمار را
آشنا گردد بهم چون لعل آتش گون تو — بس بسوزاند چونی هر سو تن اشرار را
میخرامد نرگس مستت چو کبک کوهسار — کم کند سرو چمن از پای خود رفتار را

گرد نعلین تو کوران را بسی بینا کند — تا بسلاند پای نازت رشته هر خار را
بوی پیراهن ز تو گر جانب کنعان رسد — میکند روشن ز یعقوبت همی چشم تار را
گر بر دای برقع ز زر را چو خور از هم دری — فاش سازی حقه صد توی اطلس وار را

ثابتا تیغ زبان را در فصاحت تیز کن
تا که خون سازی بحکمت هر دل بیمار را

ز ما شکست بمیخانه صد خم صهبا — که صاف در دل میخانه گشت صد مینا
هزار کاسه پیمانه شد ز ما وارون — هزار شهر ز یونان گرفت این یونا
جهان که نیست در او جای دفرجامی — هر آنچه از قد این قامتش شود جویا
بسی که گور در این چرخ واژگون گردد — ز حال یار شود عالم دگر احیا
بسی که هست جهان را ز لجه های عمیق — که غرق گشته در او صد چو قامت دنیا
بست که نوح بنای سفینه بگذاشت — گر او نمانده نشانی ز تخته پیدا
دلا بیا و زمانی باشتی رو کن — خوش است آنکه زمانی کند با او سودا
دلا بیا و از این بحر و ساحل گذر — گر نهنگ جهانی که طی کنی دریا
ز چیست آنکه در این بحر پر غوصی — کسی نگشته در این بحر واژگون دارا

شکسته بر لب آب بقا قدح ثابت
گرفت باز بکف ساغر از خم صهبا

ما در ازل گرفتیم پیمانه ازل را — در جام باده شستیم این نامه عمل را
رفتیم چون بدریا در لجه هلاکت — از موج غم گرفتیم این کشتی غزل را
در طور عشق رخشان بر ما جمال باری — جلیان چو شمع دیدیم در هر طرف جبل را

بردیم لذتی ما اندر طریق رندی — تا در جهان گرفتیم این پیشهٔ عسل را
از خود برشوه دادیم بر مدعی برندی — از خاک و سبزه و نقل هم پیشه بصل را
خوش صنعتی بریدیم نقاش را بدرانی — زهدانه‌های واژون هم خلعت جبل را
کی مدعی بگیرد در جام زرنشانی — تا بگسلد زدل این رشتهٔ جلل را
منع است در طریقت در لطیف سفتن — کی رهنمون شود کس این دم دغل را

ثابت خموش از لب چون هست جای حالی
بس رهنمون که گشته است این دم دجل را

روی کن چون جغد در ویرانه‌ها — بگذر از گلزار و قصر و خانه‌ها
رو بپوشان از نشاط این چمن — بگذر از هر ره ز آب و دانه‌ها
هر که در دیوان هستی گام زد — عکس او پیدا است در آیینه‌ها

الهی را اگر تو ثابت طالبی
روی کن در خانهٔ دیوانه‌ها

لی مدعی ز خویش بسنجد صواب ما — تا کم نکرده پیش خودش این حجاب ما
در موج غم چو ماهی دل غوطه میخورد — گویا سرشته اند بغم این خلاب ما
بس ناکسان بتیغ زبان طعنه میزنند — هم پیش و بظاهر دهم در غیاب ما
نبود بپیش داور تعطیل امر و حکم — بر مدعی فناید فر حساب ما
تا چند ما ز چنگ تنی را اسیر کنیم — پای شکیب اشکند این شتاب ما

ثابت بغمزه گفت که اعمی بدیم کاش
تا مدعی بچشم نیاید بخواب ما

ای که در بزم حکیمان طلبی درمان را — پاک از لوث هوس کن نفسی دامان را
وان گره را که توانی تو گشودن از دست — پس چه حاجت که ز خود خسته کنی دندان را
گر ز خود زنگ غم از دل نتوانی بزدود — کم بچنگ آوری از بهر هوس سامان را
این جهانی که بدام ره دانائی است — عاقبت مهر کند ترجمهٔ ایمان را
پور آزر نشدی نرم بدستش آهن — تا نکوبید بدندان سپر سندان را
صبح روشن بود اعمی سیری این گفت — شمع گو تا که برخ جلوه دهم زندان را
همچو خفاش تو در خانهٔ خود مستور — چون کنی صحبت ریحان و گل خندان را

ثابتا رو کن از عیش تو در خانهٔ عشق
کن خراب از دل خود خانقه ویران را

دردا که کس نداند این معنی هوس را — بشنیده بد دران بانگ نی و جرس را
گویا نگفت آید چون رند نیستی تو — توجیه هر معما مقصود رای کس را
در دفتر بیانی ثبت است هر معانی — رندی اگر بخوانی اوضاع پیش و پس را
در عالم بلاغت رستی تو از دنائت — تا چند در کف آری این مایه عبث را
اندر طریق وارون دام است گنج قارون — کس در زمانه نگزیده بر انگبین عدس را
دیوان ما چنان کن تا عاقبت بسوزد — تا بگذرد ز گوهر از کف تند قبس را
پرندهای در قاف از شهد باده صاف — ثابت نگاه پرواز عنقا کند مگس را

فدای قد تو ای سرو نارسیدهٔ ما
غزال وادی چین و بدل رمیدهٔ ما

بقصد کشتن ما خنجری بکف داری — ز زلف سلسله دارد کمان کشیدهٔ ما

تو بر نگاه نشاطی بطرف بستانی   تویی بشاخ بلندی گل نچیده ها
با موج خویش مشو غره ای خمارین چشم   که صید تیر بلائی بخون طپیده ها
کنون که وحش زصیاد میرمد چشمت   تویی نهان چو نگار جهان ندیده ها
بیا بیا که بسوزد جهان زهجرانت   چرا که مست ضیار تو نور دیده ها
شبان تیره زحسرت غصه خون گریم   که کی طلوع کند آن مه رسیده ها
زماهتاب جمالت سفید گرد دروی   بسی زمار بشوید زهم جریده ها

کجا رسد زتو ثابتی کرشمه چشم
بفضل پری ما و قد خمیده ما

در ازل دیوانه شد از عشق سر تا پای ما   پای خم شد با دل مستانه خوش ماوای ما
ماکه در بازار عشاقان چو موری بگذریم   نی هر آن سوداگری داند بسر سودای ما
از زبان خاموش ما را صیت نامی بلند   هر طرف شورند خلقی را بجوید غوغای ما
بلبل شوریده میگفت با جنتش چنین   کی توان بر شاخ گل زد هر نوا و نای ما

ثابت عریان همی میگفت در ویرانه ها
کی بتن پوشند ما را خلعت زیبای ما

بیا آریم بخون دل چمن را   بروبانیم در روی نسترن را
بر آریم از ته دریا نشانی   زمروارید ما در ثمین را
بگردانیم و در آهوی چین   بنافش آوریم مشک ختن را
بجنبش آوریم این چرخ گردون   بلرزانیم هر پیلانه تن را
برون آریم بر خود عاشقانی   هزاران پهلوان کوه کن را

بر ایشان آیتی باز خویش آریم   بهر رنگی و هر وجهی بدن را
بزیبائی چه خوش صورت نگاریم   بتکمیل از صورت حسن حسن را
از آن صورت یکی در چاهش آریم   زپی آریم مرد بار رسن را
بر آریمش دوباره باز چاهی   بکار آریم هر شیوه و فن را
زلیخا چاه در زندانش آریم   بعشق او بپا داریم زن را
دوباره پس همیشش پادشاهی   بتخت آریم بودی او وطن را
بتزیین مجالسش بر فرازیم   بهر ویرانه لحن سخن را
دگر باره بدریا آوریمش   گشائیم با براه ماهی و دهن را
بگو هیمش برو در کام ماهی   زما تقدیس کن بر خویشتن را
بر آریمش دوباره باز ماهی   از او روشن نمائیم این زمن را
بعریانی بخشائیم او را   ورقهای ترنج و نارون را
برون آریم بر روی مور ها را   بپیش آریم بر ایشان لگن را
در او از انگبین و شهد ریزیم   بلغزانیم پای اهرمن را
هزاران رنگ در کار است ما را   گهی سود آوریم گاهی غبن را
گر از ماهی بر آریم آدمی را   گر از ارض ترابی این لجن را
گهی با مردمان با آشنائی   گهی بر پا کنیم از خود فتن را
هزاران صورت زیبا بسازیم   بصندش رایت نکس افن را
نه اسبابی از او در کار داریم   نه سوزانی نه تنگی نه سفن را
بدستت ما همه آسان بر آید   بپا داریم در مطربیت دان را

باستادی بیا داریم داود
بگوییمش زره کن این چدن را
چو موی مابدستش نرم آهنیم
همین اسباب معلوم خشن را
برویش جمله همونی بیاریم
بدستش مایه یمن یمن را

لسان هر ثابتی را نطق آریم
بیاریمش بدل روی حزن را

چو پیدا شد ز عشق این تشکیل عالی والا
مثالش روز و شب بنگر تو این اشکال هیما
بهر شکلی مصور گشت ترکیبی در این عالم
بر او ختم انیت شد بکار عاشقی پیدا
همه چون عاشق و معشوق از او در طرب شبنم
از این سیماب گون دریا همه کامل همه برنا
چو نور و ظلمت اشکال ایم در جدل باشند
بهم ممزوج کی گردد شرار نار در دریا
همه موجود از عشقند در دیوان ذات خود
حقیقت در همه جاری چه از اول چه از اخری
که عالم را بسر وقتی معاد اکبری باشد
معاد از روز و شب بنگر خواص حال و فردا
وجود خویش گر خواهی که بشناسی می نگر
رجوع کل این اشیا باصل خویش در ماوی
مثل یک قطره آبی ز دریائی برآوردی
انیت هست مراد در مثال کل این اشیا
معاد قطره آن باشد که در دریا فرو ریزی
چه در دریا فرو ریزی تمع الحق را شنوا زما
انیت باهویت شد هویت با انیت شد
چه بحر و قطره ملحق شد بجز خویشتن آنجا
از این اشکال گر خواهی شناسی نفی را اثبات
تشکیلی صبح پیران کن تشکیلی صورت اسرا
صفای صبح را اول تو بنیاد و بنا بنگر
شب تاریک را ضدی بذات صبح و افزا
سواد شب مبدل شد که آمد شکل را ثانی
بدانش گر شوی احیا بمانی در جهان بینا
ندای اولین از صبح را اثبات حق بشنو
ندای دویم حق را ندای نفی از احیا

بیا زین بعد آگه شو و جو خویش را بنگر
ببین در نار هم روانی و پیاد در زمره آنها
نهنگ صبح در دریا شد و افشان کند در را
گریزاند گر از آسا هزاران لعل گیلا
چنین موسی مجرد شو بشو دست از همه ظلمت
بجیب صبح نورانی بیاور زین ید بیضا
شناسا شو تو این معشوق را آنگاه در حرم
از ان طعنه پس بگشا بجمال و احق و چهره را
بزن بر قید مقصود سراپای ز جهل لیلی
قدم ران سوی عرش و فرش و لوح و مسجد اقصی
مراد از غیر عالم چو شاباش از ره و حدت جو
ترقی اوج عزت پوسیده عالم اعلا
و زین صبح زرین پرده در گنبد اخضر
بطرف گلشنش خیزد هزاران خضر یا موسی
علوم اول و آخر بستر پای بسم الله
بچشم مردم عینا عیان یک نقطه پیدا

هر کس پاره ثابت بنار نور همروان است
جدا گردد در آن وقتی که دیگر شود غوغا

بر سر هر گنج بسی رنجها
آفت بسیار سر غنجها
خفته ببالین سر گنج من
هر که بسر خی که لب دریا
هر که بکاغذ بدل این نکته را
خاک رهش چشم مرا توتیا
بسته علم است معمای من
قالی زرکش بجز و بوریا
بر سر این نکته نباشد عجب
گر بکنی چوبه تری اژدها
آنکه جوابم بنویسد بنظم
خواه بحق باشد و خواه انبیا

بنده حقیقت در این دایره
نام خوش شد شو با صفا

ولیا

۱۴۷۲

بذله گوئی سیح در مسجد
میکند هر نفس زمی تعریف
هر که شد گور بی ادب افتاد

جلوه آرد نماز زاهد را
هر که در خم بدید شاهد را
چون خطا نیست عین واحد را

حرف الباء

نپذیرد بگوش ثابت پند
تا نبوشد حدیث عابد را

نطق ما در فارسی گردد شکر
چونکه در فرجام نبود در میان
تا نسوزانید بستان نام را
نخل بند عشق را دل خون شود

بگذرد از ما حکایات از عرب
داب هر آئین و ذکری از نسب
کی بهاران راست بر صورت طرب
تا بنوشد باز نوعی از رطب

ثابتا این قصر معموره است
عاقبت زین ور نگردد خرب

چون که شد مفقود در هر سواب
مسجدم ما را بجودی فرض بود
غزلتی بگزید ما را دل سبب
چون عیان دیدیم کشتی را بگل
تا نبیند مرگ را بیمانه رفت

دیدن تلقا شد صبح ز رب
راحتی کردیم چون صوفی بشب
بر نجنبیدیم چون زاهد دو لب
زین سبب ماندیم از مردم عقب
کی رضا دارد بخود تن را تعب

ثابتی گفتا که آید چون سپین
گم شود ما را زمانی زین نسب

بر طاق طارم فلک از نیکی نقاب
خورشید از تطاول زلفت شود کباب

گر ماه عارضت زافق سر کشد برون
گر بشکند لبان تو از غنچه دهان
نطقت اگر بخانهٔ غم منفجر شود
از بذر روت گر قبسی جلوه گر شود
گر گوشه ز خال سیاهت شود عیان
افتد در آب گر ز تو عکس شمایلی
برقع ز روی گر فکنی بگسلد زهم
مشگین شود ز هجرت تو عالم سفید
در کش دهان چراز تو گر نطق دم زند
ای آنکه نیست از تو بما روی آشتی
هر کس نگشت مقبل این طلعت بلور
حیران ز خویش در چه ظلمت غریق شد
ای دل برو بخانه و خدمت خموش شو
گر شمه ز کوی تو بر تابستان وزد

بر گل عرق ز لعل خوش آیت شود گلاب
آرد بنغمه باز دلان را چنان رباب
طوفان شود تمام زمین میشود حباب
در دو زتاب شعلهٔ تب راز دل چو آب
گردند اختران همه سر باز از عتاب
جیحون شود ز حدت رویت خم شراب
ارکان دین دگره گردون شود خراب
گر قرص روت جلوه کند رو با حتجاب
افتد دو باره آدم اول در این خلاب
چون رای ماست همچو لسان تو در صواب
ممکن نبود آنکه شناسد ز تو خطاب
بودش همیشه نامهٔ بیهوده در جواب
بگذشت بر تو مسجدم عالم شباب
زنگی زداید از دل ایشان چو بحر آب

در کنار تو لاله ماست بر نیب
غنچه نرگست شکفته ز شیب

گل صد برگ پایمال شفند
بر مشام تو عطرهای لطیف
باد بهجت همی ترا بر دل

گل چو رنگ ارغوان نموده صلیب
عنبر و مشک بانزاهت طیب
لعل رخشان همیشه ات در جیب

وین همه ... هست پیش رخت ای بت مهوش ملوک فریب
شمس زرین خجل ز طلعت تو چون جمال تو آیه ایست قریب
همه سیمرغ و طوطی و بلبل بزبان تو میشوند ادیب
لمعات از وجود تو دایم رعشه بر ثابت آوردر خطیب

ساقیا نوش کن تو جام شراب ساغری کن سبیل بر احباب
گر تو هست صراحی از آن می نوشین یار را دریاب
گو بمطرب که ساز بنوازد زنده گردیم از استماع رباب
دف و چنگ و چغانه برگیرد از سر مستی و غرور و عتاب
فصل نوروز و شادی و طرب است عمر کوتاه بگذرد بشتاب
بشتابید سوی میخانه پنج روزی است زندگی شباب
می بنوشید از لب ساغر المدام المدام یا اصحاب
ساده لوحان خالی از غرضیم نیست ما را هیچ گونه عقاب
روشنی دو کون از مه ماست نه بروز است انجم و مهتاب
ساقیا گو بآن قمر طلعت که براندازد از چهره نقاب
تا چکد صبحدم ز عارض او برخ لاله ژاله های گلاب
این اگر نفع یا ضرر همیم گاه در زندگی و گاه بخواب
ما بسان شکسته زورقیم گه کناریم و گاه در غرقاب

تا بنا ثابتی تو در مستی
نه ز نفیتی و زمره مغضاب

عالمی بینم اسیر طره زلفین تو وز شمیم خلق تو عالم معطر شد ز طیب
فتنه و آشوب از زیبائی حسنت عیان دیده ام افکندی زلیخا را بدام شک و ریب
بس که گل چیدند گلچینان عالم از رخت پر شده ایشان را از گل دامان و هم مشت و جیب

ثابتا معنی شناسا شو ترا دولت بسی
بس بود سرمایه فضلت همین گفتار زیب

بروزگار بود باده کهن مرغوب ز جام ساقی میخانه آور د مطلوب
ز جور چرخ دل عاشقان خون گردد بکام وصل بکوشد حبیب با محبوب
فراق یار کند کور چشم عاشق را شود سفید ز ما چشم روشن از یعقوب
بسی خلوص فروشان ز روی جلوه کنند که بگذرند ببازار عاشقان مغضوب
ز بس بعید شود شهر مصر ز کنعان که خسته گردد از این راه راکب و مرکوب
هزار فتنه سر از خاک گر کنند بیرون که شیر نر شود از گاو لاغری مغلوب
چو بر کشند بهر سو کمان شفقت را ز گرگ نفس شود گله غنم مرعوب
کرشمه میکند از چشم ناز دلداری دو باره افتند از این راه بچاه غم مصلوب

بهوش باش تو ثابت بروز دل تنگی
که گنجی است در این ده آورد مکتوب

ای آنکه در دو دست در دیر خراب خواهی ز دنت لوای هستی بر تاب
از خاصی وهم تو از عدم بیا سوی اندر ره تست فتح هر شر و صواب
اندر ره تست بس خطرهای عظیم هر رنگ ز خویش کرده هر دلو شیاب
بری است دراز هلاک از آتشیم مشناس بجای آب دریای سراب

دنیا بنظر شباهت دریائی است
غواص بسی غریق در لجهٔ آن
ما راحله ایم و راه بس تاریک است

خرمهرهٔ شیخ گشته پر در خوشاب
کاورده بروی آب موجش چو حباب
غافل نشوی ز خویش از مستی خواب

از مستی خواب گرچه ثابت بجهد
لیکن بزمین فتاده سرمست شراب

حرف التاء

عدو نگر که دلش پر ز خبث خناس است
ز کبر خویش ندارد دسیل دو وجهی
بکنج زاویه چشمی ز کبر نگشاید
ز نخوتیش بر این گله چون تطاول فیل
ز باد سام پر است این دماغ توسیعش
گدای مست بسی در زمانه رسوا شد
نهاده گشت بسی قفل جهل بر دل او
ز سینه او که ندارد دفینه در پیش
بقصد آنکه ببندد دلی بدلداری
چرا که نیست بدستش طریق و میزانی
گدا انگر که ندارد ز خویش میزانی
گدای همت آنم که گر ز دست آرد
همان که خاطر من در قیاس مفتون است
بهجر ظلمت گردون برنده الماسم

همیشه اهل دل خوبین ز کبر ملواس است
بوجه خاطر نفسی بقید ملباس است
ز کینه دل نگاهش پر ز وسواس است
گدای بر کی او بر روی آساس است
گدای نطق زبان مرتهن بکرباس است
بحبس پوشش دلقی خیال اجلاس است
دلش بدل نه برآید ز خویش احباس است
همیشه اش نظر بسته سوی قرطاس است
همای رفعت قدرش فضای انفاس است
منطقه اش بخیالی بوزن اجناس است
مقید او بکناری بدست افلاس است
دل از سفینهٔ بحری که او با قیاس است
امیدم از شب ظلمت بتیغ الماس است
بجیب حافظ ثانی دست الیاس است

بر دزنگار سر از گاو در خمی بند
کنون که بند تو ثابت سریت در طاس است

هر که دل شوید ز می و دایه مرحوم ماست
هر که از می بگذرد او جیفهٔ مذموم ماست

آدمی را دانهٔ انگور اگر مذموم شد
نیست ما را جز می و انگور دیگر مایه ای
کام دل از ما روا شد بر دل میخوارگان
هر که اکراهی ز می از رتبه بر دل آتشش
هر که او بر شامه اش بوی ز می شد آشنا
هر که از می عار آید بر دل دیوانه اش

حالیا نامی از آن سرمایهٔ دیوم ماست
چون گوارا دیدم بدل خوش طعمهٔ مطعوم ماست
هر که شد میخواره از سیمای او معلوم ماست
از ضمیرش نفحهٔ پر شامه مشموم ماست
بنگریم از دل بجود از لعبتی مفهوم ماست
نفحهٔ وصلش نوید سوده مسموم ماست

گفت ثابت هر که او رندانه جام می گرفت
در طریق اوج بویی طایر مظلوم ماست

دلم گرفت مجالم بگفتگوئی نیست
بخود بنالم و بر دم ز غصه خون گریم
غبار غم بدلم زنگ قیرگون نزدود
چه سود گردش ما را که در سیاحت هیچ
کجا روم که بگوشی تنم چراغی را
کنون که راه بمیخانه بند باگر دید
اگر خراب گلستان و لاله شد در گل
گذشت قافله سالار و گرد ره پیداست

تنم علیل و طبیبم بجستجوئی نیست
چرا بخلق جهان هیچ آبروئی نیست
رهیم زین ده ویران بهشت و شوئی نیست
مشام را بکنار و میانه بوئی نیست
که در زمانه زبان درست گوئی نیست
گذشتم از سر دنیا چرا سبوئی نیست
مرا شگفت که رضوان بطرف جوئی نیست
بخاک بوس قدمش های و هوئی نیست

برای ثابت از این عزلت و تماشا کن
کز این سبیل بکاشانه‌ات هدیٔی نیست

در پس این پرده کس آگاه نیست
هرچه پوئی ره بجز این راه نیست

خود بخود نامی نهی هر ذره را
ره که میخوانی همش این راه نیست

هرچه ره بندی باعجی در خیال
سقف این طاق چونه دفترگاه نیست

هر کسی در باغ بذری افکند
حاصل هستان دستان جز کاه نیست

میشود رضوان با این طرف باغ
صحو این بستان بغیر از آه نیست

گر ترا ملکیست روشن چون قمر
در میان نار رضوان راه نیست

زاهدی داند که این رندی ها
هیچ دل او را بما اکراه نیست

پی کند هر کس طریق عشق را
داند او در راه هستی چاه نیست

همسری باید ترا چون شاخ گل
در نظر هر جبه پوشی شاه نیست

ما بخود جوئیم تقصیری بتن
این قبا ما را بقد کوتاه نیست

بس کند ما را ملامت مدعی
چونکه او از حال ما آگاه نیست

خس که میروید بپای گل بباغ
تا که نشگافد لبی بدخواه نیست

گر بعیدلی کس سخن گوید بلب
قول این وادی عبث گمراه نیست

ثابت از برگزید عزلت را بخویش
همچو زاهد خاک هر درگاه نیست

ساقی بیار باده که دوران بکام ماست
بنواز ساز نغمه که صوتش طعام ماست

مطرب بیار چنگ و دف و بربط و رباب
خرم خرم بیار تا که جهان در زمام ماست

ساقی بنور باده برافروز جام ما
تا این شراب از خم گردون بکام ماست

از فطرت می است که ما مست و بیهشیم
از می چو بگذریم تنعم حرام ماست

مستیم زین شراب و بجنگیم با رقیب
روشن جهان ز مغفر برق حسام ماست

ما در شراب جبههٔ دلدار دیده ایم
از شرب شربتی است که شرب مدام ماست

صیدی است عالمی بکمند کمان ما
پیدا نه رونق است تمتع بدام ماست

ما را چه غم که فتنهٔ این دیو سیرتان
بر سر همای تخت سلیمان مقام ماست

ای باد صبح گو بهزاران تو شستهٔ
عالم تمام غلغل صیت کلام ماست

ساقی مزن تو طعنه بمستان در خمار
اگه نه که ربع مسکون در خیام ماست

عاشق شدم به بربط طناز دل فریب
وز عشق خویشتن تا بقیامت مدام ماست

از بوی یار عالم سنبلی معطر است
یا بوی نافهٔ است که در مشام ماست

صبح است بلبلان بتماشای گلستان
خوانند بصوت حنجر که کنون مقام ماست

صبح است ساقیا برقیبان ز ما بگوی
این ظلمت از کجاست بستان که شام ماست

ثابت گو و نفی رقیبان خود نمای
ایام صوم گشته و ماه صیام ماست

از طلعت جمالت مه میکشد خجالت
وز کان لعل نوشت کو قند را حلاوت

در سیرت کمالت حیران بصیر کامل
کوران ز راه غفلت رفتند در ضلالت

در قعر بحر عمان غواص هم حیران
از راه جهل و طغیان غرق است در سفاهت

از پیچ پیچ زلفت در پیچ و تاب عالم
هر گوشه هزاران خلقند در جهالت

از منطق زبانت سیمرغ در شگفت است
طوطی ز اوج تقریر افتاده از مقالت

نعم غیبت عاشقان را از ننگ نامرادی
تا شب ز جام عشقت دم میزند بحکمت

هرگز ز راه توفیق او نشگرد ندامت
گوید بسی غزل را از منهج بلاغت

گر قطره ز جاست ثابت ز راه احسان
بر عاشقان بیدل او میکند سقایت

گل رویت که رشک هر چمن است
پیش خلق شامه خوبست
گوهر دانه های دندانست
این ستاره دو زلف مشکینت
هر زمان در مقام تقدیری
بلبلان مست گلبن رویت
چو مسیحا بهر نفس نفست

بزم ما را جمال تو روشن است
بی بها قدر نافهٔ ختن است
عقد در یتیم در عدن است
عاشقان را بگردنی رسن است
چون ترا نوک خامه در دهن است
بی خبر از شمیم گل زغن است
روح جان بخش در هر بدن است

گر ببیرد بگلشنت ثابت
عصمت بعد مردنش کفن است

غیر این طاق دو ابرو بفلک ایوان نیست
عاشقان در طلب وصل حقیقت حیران
هر چه در اوج حقیقت ببلاغت کوشد
گرچه این خمر معانی همه را در جام است
عین وصل است ترا عاشق بیچاره خموش
در ناسفته که در بحر عمل پنهان است

جز بیان دلدار دگر فرمان نیست
جز محبت بمیان ترجمهٔ ایمان نیست
بحر غواصی او را بجهان پایان نیست
لیکن کس را بسر عشرت و سامان نیست
کوه این سر هوس را بدلت پایان نیست
جز لئیق صدف سینهٔ هر شاهان نیست

ثابتا خون خوری امروز که در دوریها
درد وصلش بسرای هوست درمان نیست

چه سال و ماه گذشت و چه هفته هم بگذاشت
بسی که دهر برآید بگون هفته و ماهی
بریخت بادهٔ شب از جام ما روزی
شمال صبحدم آید ز بوی گلشن یارم
هزار روز گذشت و مراد و روز قران شد
خزان سرد برفت و وزید باد طرب

مرا امید در این دهر عکس طلعت یار است
غزال چشم عزیزان در این میانه نگار است
زمانه گذشت دگر بوی مشک در کار است
حیات دمبدم از شبنم دو زلف نگار است
هزار غلغل وحشت بروز از شب تار است
بهار گل برآورد صبح عید نهار است

نوید وصل ثابت رسید و خرم شد
ولی چو وحشی معرا بسوی شهر دیار است

هر چه هست از صورت نازیبا بد سیمای ما است
راست گویی کن که روشن گردد دل چون زجاج

ورنه بدگویی از این آئینه بد سیما نیست
مه چو رو پوشید بدر طلعت مهتاب نیست

ثابتا از بحر بلاغت صدف لولی پیشه کن
کشتی نوح از صداقت باکش از غرقاب نیست

یار ازما یک نفس رنجیده نیست
گل کردی شگفت در بستان شاخ
شب روان عشق را در قافله
طرهٔ مشکین عنبر بوی یار
نافهٔ مشکی که آید از شمال

در نظر رندی نکس پیچیده نیست
شب بر او بگذشت و بارش چیده نیست
هیچ بهتر از ضیا دیده نیست
تا نیفشاند براد بوییده نیست
در کف این ناکسان سائیده نیست

در هوس دانه ما راکشته ایم / بر رخ بستان ما بوییده نیست
ما همه مزدور یک معشوقه ایم / بهترین مزدی ز مزد دیده نیست

هیچ پیدا از ما ثابت وجود
لیک هنوزش مادی زائیده نیست

دل ما از زمانه بیزار است / باد خوشبو بطرف گلزار است
عاشقان را چو جهل بینائی / خاک نعلی ز پای دلدار است
شام عاشق رقیب بدسیما است / دست گلچین گزندش از خار است
طرهٔ زلف دلکش دلبر / عطر پرور ز مشک تاتار است
روی دلبر بچشم پنهان است / چون ترا پرده با بصار است
دوستی را نشانه او باشد / آشنائی نه شرط گفتار است
هر که بر دوست وصلتی جوید / راه این کار ترک اغیار است
گر تو داری بپیش گنج هوس / دل ثابت که گنج اسرار است

ایجد الضمیر این قمار چیست
دور را در دوره این کردار چیست

چون شدی در نزد خود استادگار / برو جود تصرف این کار چیست
از عدم ما را برون آورده / در پس این پرده اسرار چیست
برکشی ما را بخاک غم برون / پس ز خلقت خاصه اغیار چیست
هیکل ما را تو خود آراستی / پس در او این صحت و بیمار چیست
خود ببستان هر نباتی کشته / پس عزیزت سرو و خوارت خار چیست

خواب ناز آورده بر چشم ما / دم خواب و موج هر بیدار چیست

ثابتا باشد قصیر این وهم تو
در شرایع کوشش بسیار چیست

دل زارم مدام پر خون است / لب لیلی بکام مجنون است
از نشاط زمانه بیزارم / چون فلک را طریقه وارون است
جور بیخود کشید بخانهٔ دل / هر که از راه عشق بیرون است
نقش بندد بموج هر تصویر / آنچه تقدیر بر ذات بیچون است
غم دانا همیشه چون باد است / این حدیثی ز گنج قارون است
دل هر که یار زد چه عاشق رند / دل وحشی بطرف هامون است
بر عاشق کسی بها دارد / آنکه را حسن جبهه افزون است
مختصر شد کلام در عرفان / هر که [illegible] گفته مدیون است
لایق هر کسی بدفتر عشق / بزبان فصیح مضمون است

ثابتا چون دور داشت وضع غزل
رسم رندان بسی افسون است

ای رونق عشق از تو پیدا است / بس خضر نبی ز جا حیا است
اندر الف هزار آدم / از بدو وجود فرد تنها است
هفتاد نبی بمثل یوسف / از ذات بر لف زیب زیبا است
از لام تو لاله گشته خندان / چون لشکر فلک لعل صحرا است
در لام تو شد نهان لئالی / غواص نعت غریق دریا است

ای مایه جود از وجودت — وز ذکر تو بوستان به تنهاست
جز فضل تو در بیان نبیند — هر کس که براه درک بیناست
وز شعله روی آتشت رخشان — آتش که عیان بطور سیناست
هر کس که نخواند جز ثنایت — در دفتر عشق رند داناست
منکر ثنات در طریقت — چون خاک سیه همیشه ادناست

ثابت همه دم بروزگارت
هشیار ز جام مست صهباست

گمان مکن که ترا مرغ بسته در دام است — که دیگ عشق در او پخته دیگ خام است
که صبح را علم گردان بی تصور را — همیشه چون رخ مرغان بسته دم شام است
در این سفر تو بقارون زما پیامی بر — که گرد او بگردن ترا چه سان دام است
ز خسروان سلف عبرتی بچنگ آور — که مست آینه دیدیم جم از این جام است
مغان بچاه عمیق است مرد افسون گر — عروج مردم رند زمانه در بام است
مترس گر رخ یار جبتسل داری — همان الف که میان عبارت لام است

ره پیچ تو ثابت بکام توسن را
کز دوست بکوی موافقت رام است

کنون که باغ ز طربناک لاله رنگین است — که قدر مطرب و جام و پیاله سنگین است
بشاخ گل نفسی از هوس تماشا کن — که بلبلی بدل از سوز ناله حنگین است
بطرف جوی شقایق بارغوان خندان — در آن میان ز حسد بس که لاله غمگین است
نگر به پیش تو ثابت همیشه ثابت را — ز خبث رتبه شربت حصاله پرکین است

نام نوشیروان بمرگز عدل
در جهان فوق آفتاب گرفت

نام شداد طاغی و نمرود — نقش بر صفحه عقاب گرفت
خسروی گر تو عدل پروری — گر نه ستم بار فتنه آب گرفت
بن در این لجه هزار عمیق — طاق کسری خراب ز آب گرفت
ای بسا سرکش و ستمگستر — که شبانگاهش سر تراب گرفت

ثابتا دیده فلک را بین
که بخواب هوس سراب گرفت

دیوان قضا حدیث یار است — روشن ز بیانش هر دیار است
بنگر نفسی بگوشه چشم — بین خال لبش چه مشکبار است
این حلقه زلف عنبرینش — چون پیچش شعله تابدار است
در سینه او دو خال پیدا — ما را بنظر چو کوه کنار است
از خلق و جمال تابناکش — موسی بجبل اسیر نار است
گفتار فصیح شکرینش — بر ساحر دون شبیه مار است

ثابت تو برو بصارت آور
چون شام سیه همیشه تار است

روی زمین ز غلغل غوغای تست — چرخ و فلک رحله پیمای تست
دم زند هر کسی بولای تو — مست ازل از خم صهبای تست
آتش عشقی که بدل منجلی است — جذوه از آن شعله سینای تست

هر شنوائی که بدل آشنا است — صومعه گوش وی از نای تست

گه شود اعمی صفتی در طرب — هرچه در این راحله جویای تست

صورت خورشید باین نیوری — منعکس طلعت زیبای تست

پیش قدت کج شده هر راستی — چرخ کمان از قد و بالای تست

مرغ کمان بال ورا دجت بسوخت — حوت هوس غرق بدریای تست

عشق تو سرمایه پرمایگان — سود جهان جمله زکالای تست

آنکه بدل بذر بلاغت بکاشت — ثابت جو از دل جفای تست

ثابت فرخ که طلب دم زند
رند فلک عاشق دانای تست

کسی تمام بمعراج [illegible] نشناخت — بنار فکر گرش طایر هوس بگداخت

ببحر فکر کسی لؤلؤ و گهر سفتند — ثبت رسول که شرحی زند استان پرداخت

تو عارفی بوجود جهانی ذکرت — بجز وجود هر آنکس بخانه دم زد باخت

کنون که نیست بجز تو هیچ پایانی — بموج آب نباید عبث تنی انداخت

ترا نصیب هر آن قسمتی که ثابت شد
بباید که بگنجی بر آن قناعت ساخت

دانی ای دوست که ما را چه بپا ایمان است — این سخنها که ببازار در این دوران است

رجعت هر سخنی را نسبه بمعشوقی است — [illegible] را که از او زلف سیه افشان است

هرگدا لایق هر داعیه در گفتن نیست — افسر فقر عیان بر سر درویشان است

هر که آمد بجهان بهر معانی افشاند — آنکه دم زد بجز و بازیی کم دان است

از تبه ما و منی را نسزد جز شاهی — یا کسی را که بتعدیل شه اقران است

ثابتا دفتر ایمان کلماتی است ملیح
نه تماشاگه هر منظر این دیوان است

گر تسخین خو کند فرتوت زشت — بحر خود را پیش خود خواند بهشت

شاهد این قول بر ناکس عیان — خلق را پیدا است هر یک سرنوشت

جنت بلبل بود در بوستان — جنت هر جغد باشد جوف خشت

جان فدای نور شد پروانه را — تخم ظلمت را بدل خفاش کشت

بط چو دید او بوستان را از یقین — آشیان را پس چرا در آب هشت

فرض کن این بوستان را جنتی — جغد دیده در کنارش در گذشت

جنت ار بلبل نخواهد آن نسیم — گر تسخین این گل شوخش سرشت

دم زند در راستی ثابت کسی
آنکه می پندارد عصمت بهشت

جنت و دوزخ بما مستور نیست — نیست عاشق آنکه او را شور نیست

بی بها باشد شکر در پیش ما — چونکه عاشق را شکر جز شور نیست

ره مپو در راه عشق معنوی — گر ترا در چشم ضو و نور نیست

هر که از خود این هوس را دور کرد — این ره جنت بجنبش دور نیست

میل عاشق نیست بر مقصود خود — میل او در وجه قصر و حور نیست

گر ترا افسر زند گم گردد بره — مقصدت در رهروی جز نور نیست

تا که از خود گشت ثابت این هوس — این ره جنت بجنبش دور نیست

ما گدائیم طرف بستانی
که در او غیر غصه حاصل نیست

یا که غریقیم خوف دریائی	که بغیر از هلاک ساحل نیست
تا یکی شیخ در هوس کوشد	عشرت این ورد قابل نیست
گو که تعریف در بیان کتاب	بهر اسراف لاف نازل نیست
میزند لاف علم ایکاش از تحقین	جز فضول همیشه حاصل نیست

ثابتا چون کنی تو حد ادبی
خرس بیچاره هیچ عاقل نیست

چون گرفت از لب خرچنگ شو گرفت	رم کرد این پلنگ و زباره کو گرفت
خواموش شد پلنگ بیک پیچ خود	از بیشه شیر آمد و برقع زرد گرفت
از روی غیظ دامن خود را بهم درید	در هر طرف به پیش ره جستجو گرفت
افکند طرح قامت و چنگال تیز کرد	پس در شتاب دامن صحن ته و گرفت
جز خود ندید چونکه در آن صفحه رتبه	کاشانه ساخت پس بخود و آبرو گرفت
هر سوی پیشه او ز کمین گاه بر نگاشت	بالا فکند رایت و هر سو عهد گرفت

ثابت نداشت چونکه در این صفحه یاوری
در شام تیره دست بیک تار مو گرفت

قید خوشش پای فتاد آن زاهد ظاهر پرست	چون بدر آتشش نیامد رشته باطل بدست
او بنادانی خراشید این سر مجروح را	پای نابینا بسی در عرض بی رنگی بجست
هر که در رندی بذرات خلایق پا نهاد	گوی عیشی زان میان بربود از غفلت برست

هر که در مرآت دل عکسی ز روی یار دید	در صراط سهمگینان همچو شمشیر برجست
در ازل هر کس وجودی را بجام باده دید	واله شخصش نباشد همچون لیلی گشته مست

بر وجودی ثابتی روزی دلی دیوانه کرد
زین سبب مستانه آمد بر وجودی از الست

چون قدر تو شد عیان عرش تو لامکان گرفت	شعشعه جمال تو جلوه ز خاوران گرفت
پیچ دو زلف بیست قیمت طره فکند مو بمو	چون رخ او که از نظر گنبد آسمان گرفت
عکس تو در الست زد چون شد ری بجام می	هر که لبی بجام زد صوت رضوان گرفت
آب خضر نیافت کس تا که ندید خال تو	بر تو سکندری بپنج کشور قیروان گرفت
خال ترا که بوسه زد خضر رهی در آن میان	پس چه عجب که او برخ صفوت نوجوان گرفت
ذات ازل که در ازل دم بگشود در تجلی	او بد و خنگ ازادیکه دامن لبران گرفت
چون ز شب عروج تو داشت وقوف مصطفی	زین سبب از مقام خود پله نردبان گرفت
چونکه ز عشق شد تهی هر طرفی دلی ز شب	از تو حدیث عشق ما آیت ارسلان گرفت
هر که شناختی آیتی از تو لبی بجام زد	رست ز چاه دوزخ و جنت جاودان گرفت
چونکه گشود لب ز تو نطق بنام زد رقم	رعشه ز سطوت تو همی بر دل کافران گرفت
خواستی از جمال خود لعل ضمیر بشکفی	زین سبب این وجود تو کسوت خاکیان گرفت
خاک نشین درگهت شد بازل چو ثابتی	ذره ذات او وشبی خانه ز اختران گرفت
نقطه وجود کل شی جز نبود در زر و نقی	از تو حدیقه جهان مادر مهربان گرفت
روز الست مرسله شد بتو ثبت نام ما	خاتم نفی و نیستی بر لب قلتبان گرفت
سیف تو گشت این زبان شعله بسی بطور زد	جذبه طور عشق تو بر دل دوستان گرفت

صبح امید ما ترا پرده زروی بر درید	غمزهٔ چشم جادویت عصمت مقبلان گرفت

هر که شد دیوانه از گلزار روی دلبر است
رشتهٔ امید ما از تار موی دلبر است

هر چه میآید بگوشم از هزار بستان باغ	بشنوم در هر طرف از گفتگوی دلبر است
دکه عطار ما از مشک تر دارد رواج	هر دکان را شد رواج از عطر بوی دلبر است
هر کجا گلزار رنگین میانش سنبل است	سنگ در او نی زلال او زجوی دلبر است
بلبلی میگفت با افغان که اینک طرف گل	بر ورق هر ژاله خوشبو زخوی دلبر است

هر که شد در جستجوی منزل ثابت بباغ
گو میران جهان پنهان بکوی دلبر است

هر که بندد به پیش یک نقشی	در خیال جمال زینت تست
در کلیسا و کعبه و هم دیر	هر که بینم بقید سطوت تست
آستین چرخ و گنبد اطلس	متزلزل ز شد شوکت تست
من و هر عاشقی که نالانیم	هر نفس از برای هجرت تست
هر که از ماست در ره بینش	بتماشای زلف و طلعت تست
ارغوانی است باده در صهبا	دست ساقی کئوس رحمت تست
همت سرو و قامت شمشاد	طرف بستان ز رشک غیرت تست
هر که را پیش سفره رنگین است	کامیاب از وصول نعمت تست
هر نسیمی که از صبا آید	اثری از ظهور قربت تست
هر دلی کو ز عیش مسرور است	خرم از جویبار عشرت تست

روی آور بباغ و عشرت کن	چون گرای ز هیچ روز نوبت تست

هر دو ثابت براه مداحی
بسته او در عروج همت تست

همه آفاق پر ز نعمت تست	بحر قلزم خجل ز همت تست
گل که بر قد شاخ رنگین است	هر قبا ز فضل بهجت تست
هر چه بر خویش بنگرم و جهان	فتحش از بهت از همت تست
نیست آلایشت ز طرهٔ غیر	همه عالم گواه عصمت تست
آنچه بودت میانه شد تقسیم	نان شه تا در زمانه قسمت تست
هر چه بر خویش بنگرم دوران	چیست عدل و جلال و سطوت تست
هر که بیرون شد از ظلال قدت	مورد صد هزار لعنت تست
صد چو قارون و گنج بی پایان	بر هر یک فنای ذلت تست
نغمهٔ طوطی و فغان بلبل	بزبان جمله راز خدمت تست
نیست در کون هر گزت فرجام	الغیاث الغیاث ملت تست

تا ثابت شد قصیر از تو زبان
جمله را گوش بر مدحت تست

چه غم داری ای همه که بر سر پدر	ترا حاجی میرزا علی اکبر است
سراجی است از دودمان قدیم	که رخشان از او در صدف گوهر است
بحرش غریقی است غواص و هم	خود او موج و کشتی و هم لنگر است
نهان در صدف هست تا شور آن	بهر شهر و هر دشت و هر کشور است

چیچان زگفتار او سر چرا — شب عیشت در حجله او زیور است
ترا شکر ایزدی لازم است — که بی سلطنت بر سرت افسر است
نیارد بدل او ز دشمن هراس — که عهدشش برین عاصیان داور است

چو خوش گفت ثابت ز نعلین خوشش
که خصمش درین خاکدان ابتر است

ولَهُ

جز نعت علی حکایتم نیست — بی حب علی شفاعتم نیست
جز آل محمد و علی کس — در خانهٔ دل ارادتم نیست
جز وحدت حق ز لفظ و معنی — اندر دو زبان شهادتم نیست

در ازل یار گل از خونابه خم در هم سرشت — این قلم تقدیر را بر ناصیه آدم نوشت
عشق را با جهل در آن خاک و گل تخمیر کرد — هم شبیت را چو جراحی درو مرهم بهشت
بس ز قدرت ذره ما را ز هم بیرون کشید — در وجود ما بود دهر بذر بس در دم بکشت
در بساط خویش یار ار روز نی تقدیر بود — آنچه شد آن روز ما را دعوی از هم گذشت
خوش بود گر صحبت رندان بسنجد عاقلی — کس نبیند در جهان در گدیه دانه بهشت

گر شدی لایق تو ثابت پا ز مسجد باز کش
بشود از رتبه‌ات حوران روضه خرم گشت

ای دل بیا که کوی مغان معدن زر است — خاکش ز کیمیا و گلش عنبر تر است
آب بقا ز چشمه جوشش زند برون — رنگش چو در سرخ لیالی و گوهر است
بستان او است صحن سرای مغنیان — در طرف جوش لاله و سرو و صنوبر است

الحق مقام مستی و بنیاد هستی است — آتشش در دل منصور و مرغش سمندر است
خلق را نسیم و نفحت شهرش بود عجب — درویش آزاد است حاکم و شاهش قلندر است
بر طاق درگهش قلمها نوشته اند — آن سالکان عشق که رندی مقدر است

ثابت نگر که در همه احوال چون خورد
لطفش بود طمأنینه و نگهش معتبر است

شین شیرازهٔ زلف تو هزاران سر است — شیشه شربت آزاد و هر نفسم در دهن است
شهد و شکر همه از شین بباید بیرون — هم عیان شکل از او جمله مشک ختن است
شیوه مردمی از شین تو پیدا گردد — شهپر بال تو در ذروه اوج چمن است
شهریاریت نشین است ز شان تو عالم — پر نسیم از سر زلف تو هزاران وطن است
کس ندارد ز تو شبهی و تو خود بی‌اشباهی — از تو در صحن چمن شانه بر زلف سمن است
در صف معرکه شیری و شجاعی بر ما — قدرت و شوکت تو جمله بشهر عدن است
معنی شرق تو هستی و نکافند و غیب — لطف تو شامل هر شاکر هشیار فن است
شبنم از عارض تو بر ورق گل ریزد — شعله مشعل فیض تو بوجه حسن است

طلعت شمس شد و وجه شهیدت خوانم
اذیت حق و رسول است و اذیتش آن

لاله در بستان و می در شیشه صهبا خوش است — نغمه در گلزار و گل با صوت عذرا خوش است
خانقه مستی و هشیاری شب را نکوست — هم مسافر را سفر در عالم بالا خوش است
ناله در مزمار خوب و نغمه مطرب صواب — در کمین صیاد را در گوشه صحرا خوش است
مشک در توران کسی ناید از ایران برون — ثابت عطار را و عنبر سارا خوش است

گفت زاهد پیر را با بسی صحبت نکوست / پیر پا باشد ترا هم پیشه دارا خوش نیست

خیری از صلح دوست بهتر نیست / فیضی از روی دوست خوشتر نیست
گر بود در میانه بیسانی / غیر نعلین دوست افسر نیست
بهر بریدن سر عاشق / غیر ابروی دوست خنجر نیست
آتش طور گر ترا هوس است / جز بدل عشق دوست اخگر نیست
گر بخواهد کسی جهان گیرد / غیر گیسوی دوست عسکر نیست
کوی غواص را بلجه بحر / جز بگفتار دوست گوهر نیست
گو ببیر بهشت در وجدی / غیر چشمان دوست منظر نیست
هر که در این سفینه حیران است / غیر دریای دوست لنگر نیست
کو غریقان بحر عصیان را / جز دو بازوی دوست یاور نیست
دوستی آخر ثابت جمی / دوست در کیش دوست کافر نیست

داشت ثابت هر آنچه مطلب را / عرض در کوی دوست کمتر نیست

غارتی کرد با کاکل عنبر بویت / لبت ما را خم این زلف مسلسل مویت
گل خجل گشت زنما از رخ خود در گلشن / چون زر افشاند در این گنبد مینا رویت
صبحگاهی بکمندت بهوس افتادیم / نه بتدبیر توان رست شبی از کویت
بس زه این دل آشفته زحسرت خون شد / تا که از هجر کشیدیم دلی را سویت
تماشای رخت لاله بستان حیران / ناف آهوی ختن مشک شود از بویت

گشته آشوب با هر طرفی بازاری / تا کمان گشته در این صفحه ز دو ابرویت
مدعی ره بوصال خط و خالت بوید / نبرد پی بلب دل بو خط جادویت
بر تو پیچید حریفی و نسنجید بخویش / قدر او زان تو لی زور سر بازویت
خلوتی کرد و دل از غصه همی پر خون است / که منیجت دلش ره بدل دلجویت
هر که به دل ز تو اش نام نشانی باشد / خرم آید بکف باغ جهان از جویت
یافته از دایره حسن تو هر تدبیر / هر که بگذاشت قدم در فلک نه تویت

منتظر با دل دیوانه نشیند ثابت / تا که بر سنبل تر ژاله فشاند خویت

سالها ما را بره پندار نیست / میل ما بر کس بهر گفتار نیست
گر ترا بر سر بود سودای عشق / جز محبت مطلبی در کار نیست
وه این پندار من داری فراخ / خرمن بیمایه گان خروار نیست
در بیابان تشنه ماندی بر سر آب / چون هستی در دل ترا انکار نیست
در همه سود و زیان ما را نصیب / جز تماشائی بر این دیدار نیست
جلوه گر حسن است در بازار ما / زان میان اصلی نشان از یار نیست
حالیا از بهر این مردم دوا / بی بها بود که چون بیمار نیست
بنگری چون نیک مردم را خیال / جز ثنای جبه و دستار نیست

مختصر کن ثابتا این پند را / چون کسی زین داستان هشیار نیست

چشم این مستان باب و دانه نیست / مستی میخوارگان افسانه نیست

بپرسد غواص از بی حاصلی
در تک بحری که در یک دانه نیست
دعوی عشق است بر سر خلق را
عاشق فرزانه جز یک دانه نیست
روی در یک خانه آباد کن
جلوه این شمع در ویرانه نیست
همچو دُر پندی ز ما در گوش کرد
ناکسان را پند ما پیرانه نیست
زد صلا بس تا بتا هر خانه را
چون تواند کرد کس در خانه نیست

گر دست بدهد وصل توام ای بت سرمست
دامان وصالت نگذارم دگر از دست
گر تیغ زنی دست ز فتراک ندارم
ای شاه سواران منم تا رمقی هست
بر گوش رساند اگرم باد که روزی
بر سر بنهیم پای شوم خاک صفت پست
بر عارض گلگون توام دیده چو افتاد
ببرید دل از هر چه که بود و بتو پیوست
بگشاد چو پروانه خال تو دلم بال
زلف تو چنان دام بناگاه فرو بست
یاقوت روان بخش تبسم روح بفزود
الماس دوا بر روی لحبت گرچه روان خست
افتاد بچاه زنخت ثابت دل باز
از طره جادوی خم اندر خم اگر جست

سنگینی بار غم هجران تو بشکست
هی اگرم تن بجهان زار و نخیف است
هر چند نگارا که بزنجیر علایق
بستم دل مجنون خود آن سلسله بگسست
تا باده عیان دید مرا مردم دیده
اندر غم دلدار چنین غرق شرنگ است
چشمان تو زابروی کمان ناوک مژگان
چندانکه بینداخت بقلبم همه بنشست

بر صلاح مدعی پس دانه سفتن مشکل است
کوی اغیاران بپا با نال رفتن مشکل است
هر که را رازی بدل پنهان شود روزی رقیب
از زبان خاموشش در کنجی نشستن مشکل است
غمزه گر را با دل تنگی بزندان داشتن
از زبان او را لب خاموش کردن مشکل است
ساقی و مطرب که بردارند از رو پرده را
نای گر را از نوای نی نمودن مشکل است
راز خود از دل بردن بکس امانت ساختن
بر سر بازار هر روزش نگفتن مشکل است
نای شکفته با فریاد چون بلبل بشاخ
تهی بی دولت بگوش چه در سفتن مشکل است

محترم باد در جهان نامت
بخت و دولت همیشه در کامت
مستیت باد از غرامت عشق
باده سرخ در خور جامت
صبح تو چون ضیاء خور روشن
همچو بدر منیر هر شامت
چون سلیمان هر انگبین در دست
دیو مرغش چو مرغ در دامت
از طریق وقار دیگ سکون
پخته گردد بهر نفس خامت
ثابت فتنه دگر شود پران
نتواند گریخت از دامت

جنت و رضوان با جز طلعت دلدار نیست
دوزخی بر ما بغیر از صحبت اغیار نیست
آنکه نشکافد بدل هر معنی گفتار دوست
در سبیل درد نوشان محرم اسرار نیست
در خور معنی نباید هر که در پندار ماند
خط آن بر لب طعمه خوش بر دل بیمار نیست
بهر تفریح ار برای جانب گلشن گذشت
عندلیب آسا خیالت جز گل بیجار نیست
ای ز قاتل قتل هر دم را بدل آزرده
دل برآساید در آن مهدی که در آزار نیست

ثابتا خرم بکنج خلوتت دل شاد باش
چونکه بر خلق جهان هرگز ترا هر کار نیست

در راه عشق هر که ز پا رکبه داشت شست
در گل بکار بذر نهال ای نکو هنر
مردانه خو گرفت کسی کو که در جهان

معشوقه را بعین یقین هرگز او نجست
بر سنگ سخت نخل بلند رطب نرست
دل را بآب مشرب مغان نشست

ثابت بکنج خانه بچنگ آر راه علم
تا مدرکس از مدارسه با مشرب درست

ای ابر کرم از تو برخ داده سخاوت
پیدا ز تو گردیده بسی صورت مهابت
رنگین نه تو گردید بصورت گل و گلزار
قمری زده از بندگیت طوق بگردن
شیری که در این دایره افتاد درین بند
آموخته از سطوت تو شیر دلیری
تا سایه نشد ظل تو بر افسر هر شاه
ای آنکه ز جود تو برون آمد در کون
ظاهر ز وجود تو همه بیض ملون
ای بار خدائی که ترا قدر هویداست
شاهد بودت شاهد خلقت ز تو شاهد
در طوق تو سوزان همه شاهد تن خود را

شکر بدهان از تو دهد شهد و حلاوت
بر مات عیان فضل تو بیحد و نهایت
بلبل ز تو افکنده بگل رخت اقامت
دارد ز تو طوطی بزبان طبع مقالت
در عالم خود از تو برد ارث شجاعت
افکنده بر این خلق ز خود ترس و مهابت
جاری نشد از صورت قدر تو صلابت
بس عیسی و موسی بزمین بهر رسالت
پیدا است ز کنه همه اوضاع قیامت
در جرگه عشاق ببازار عدالت
هستند چنین کو نه شدت شیوه و عادت
چون عادت پروانه بر این شمع جماعت

ثابت بودش ذکر زبان حمله بدعت
تا کشف شود بر لغتش لفظ بلاغت

چون قوس و قزح کاکل زلف تو کمان است
انصاف بود گر نفسی اهل خرد را
ای آنکه ترا روی بار بابل راد است
یعقوب دلا گو بمثال از غم یوسف
غم نیست گرش جانب مصری نفرستند
صبر است گرمی صاف شود در خم مینا
خندان شود از غنچه بلب فصل بهاری
مپسند بجو ز آنچه بگیرند ز حکمت

در غالیه ات عطر دگل و مشک زبان است
شق قمر از خال و خود تو عیان است
یکسان و بشبرنگی افلاک نهان است
و جهش بر رخ آینه روشن ز بیان است
آزاد شود چونکه ببازار نشان است
تا صاف شود مهلت دیرینه در آن است
لیکن نه زمانیکه گذارند خزان است
بیهوده دوا هرچه بود مفت گران است

مخراش دل از داعیه عشق تو ثابت
با کس که بتبلیغ سخن اهل زبان است

آرایش هر نگار زلف است
برگو تو بگوشش صوفیانان
این چوب عصا بدست موسی

سرمایه افتخار زلف است
هر رشته بود و تار زلف است
گردیده شکل مار زلف است

آن خدائی که می سبحان است
بدر او چون مهر و درخشان است

همه ایجاد از طبیعت رخشش
ذره ها از وجود او بوجود

هرچه در کارگاه دوران است
جمله را آتشی در این جان است

طبعشان جمله مختلف بوجود — ره نمی هر کس بسوی هرخوان است
کن تصور که جوی جانب قسم — که بهر جوی عین جریان است
ماده این دو جوی یک باشد — پس چرا مختلف بالوان است
چار طبع است بر طبیعت تو — ماده جمله بر تو ایقان است
این طبایع بتحت فرمانت — که قلوبت بجمله سلطان است
اختلاف طبیعت از کی شد — دل من زین میانه حیران است
بمثالت سه روح ممکن شد — یکش از ممکنات ایمان است
که ترا هر سه در بدن گنجد — و دو از این روح بر تو فرمان است
ما در این سه روح یک باشد — دو از این روح عکس ایمان است
ممکن آمد از این دو روح یکش — یا ز ایمان و یا ز شیطان است
پس آن بهر جلوه پیدا — بقلوب کسی ز رحمان است
بشعاع جمال او حیران — هرچه در کارگاه ایمان است
بعد هر کونی آیتی مخصوص — بخیالی که مرتبت شان است
آن خیالی که عقل از او حیران — خوش ز سرچشمه آب حیوان است
روح نقدت چو سیل ما دارد — بهوای خودش پریشان است
پس او در تو باز اسفل شد — او نذیری بشعله نیران است
روح فقر است روح ایمانی — مر تو را جمله تحت فرمان است
یک از این چه میشود خالی — که از این روح بر تو طیران است
بتجلی ذات او هر طور — همچو مرآت جمله رخشان است

باز گویم ز روح از تقلیب — که چرا اختلاف در آن است
منقلب گر شوند در یک فن — قلبها ز ایشان بروح و ریحان است
گر ره فتنه و جدل پویند — گر رضای قلوب در آن است
شه گزیند بخویش صد لشگر — رنگ طبع همه نه یکسان است
بهر کیش جنگی قائل — نه بشر را خطر نه انسان است
بی بدل طبع اصلیت گردید — که بدل بر وجود سبحان است
حق کجا نفی را در آتش راند — خویش را نفی آتش جان است
چشمه هور یک بود بفلک — بوجود تمام تابان است
گر کسی نفی او ز خویش کند — جرم هور از کجا نمایان است
چشمه ما تمام از یک جوی — طبعشان مختلف بعرفان است
آب از کره بفلک بزمین — بنزولش چو در غلطان است
چون باین تیره خاک نازل شد — نفی عدلش ز خاک ظلمان است
نطفه هائی که هست در اصلاب — همه یکسان ز رنگ در آن است
چون بیاید بکون بی پایان — همه چون جوجه های مرغان است
لشگری گر بلشگری تازد — نه قصوری ز عدل سلطان است
خلقت نفی امتحان گردید — که تمیز میان انسان است
اصل ایجاد جملگی یکسان — پس چرا رنگهای الوان است
میل هر ذره گشت در رنگی — چکند آب که پر ناودان است
اثری از بطون هر ایجاد — علم ما را همیشه برهان است

گفتم از اینت گر ترا ذکر است | هر که را ناظران بیان است

ای عشق آیتی بمن آور ز بوی دوست
وز ما سلام بر بوجهی ز روی دوست

ای عشق باز آر پیام از ره وفا
گشتم چو پیر از خط و خال جمال یار
در مذهب روا است ایا عشق گر ستم

تا جویم از پیام ره جستجوی دوست
کی آیدم پیام وصالی نکوی دوست
شرم از نهاد آثار روی نکوی دوست

ثابت بسوخت از تف حرمان و عطش
او را است یک امید جامی ز جوی دوست

دریغا شد عمرم تلف در رقابت
ندارم حبیبی که بر او نگارم
ندارم حبیبی چو آذر شراری
دریغا که از سیر گردون نیامد
دریغا که نبود حبیبم ز گفتن
دلا ای انیسم رها کن ممجد
نگارم بدیوان مجلد بیانی
الا ای مکبر الا ای ممجد
الا ای منور الا ای مطهر
الا ای مورد الا ای عطارد
الا ای مصاحب الا ای مناسب

ندارم ادیبی ز راه رحالت
حدیثی ز دیوان شرح از مقالت
که آرزیطورم ز نذار شرارت
حکیمی باستادیم در بلاغت
کلام از بلاغت پیام از ارادت
دهد که لسانم ز شرح فصاحت
که آید ز سر خش هزاران مقالت
الا ای قیامت الا ای اقامت
شما کی بسویم فرستا ز شکایت
شموس العطایا و نجم الهدایت
رهانم ز شرک و برآرم ز غفالت

الا ای مصور الا ای محرر
بیارای موافق نسیمی ز یارم
که بیچاره ماندم در این کنج ویران
برون آرم از قید غم بی دریغی
الا ای مقبس الا ای مدرس
الا ای مطهر الا ای مزکی
الا ای مسبب الا ای مقرب
الا ای معظم الا ای مکرم
خوشا آن زمانی که آن شمس زرین
خوشا آن زمانی که آن در اصفی
خوشا آن زمانی که طاق مسقف
ز سقفش برون شد یکی وجه اعلا
خوشا آن زمانی که ساقی ز زمزم
الا ای مبارک الا ای مبارک
الا ای سلام و الا ای سلامت

فاذ رد علینا کمال الرشادت
پیامی ز عشق و کن تو اشاعت
دلم در سیاحت تنم در غرامت
که خود در خود آرم سبیل شماتت
فدرس علینا بنطق الشجاعت
فقیص علینا بقیص النزاکت
فقرب خیالی بجنر السیاحت
فرد فی العطایا بوجه الکفایت
برون شد ز خاور عیان شد بشارت
برون شد ز دریا ز شکل و شباهت
بشد شق و آمد برون یک بشارت
نهان شد از آن وجه وجه بطالت
بحجاج آورد جام از سقایت
مجزای ما کن بخوان نوالت
الا ای شباهت الا ای علامت

الا ای منیر عطا کن ثباتت
ثباتی که نبود ثباتش نهایت

عیان همیشه ز صهبای عشق آباد است
سهی ز ملک عرب جلوه ها بفارس شود

مکان همیشه بهار ای عشق دلشاد است
کنون که فصل نشابور دستر آباد است

برون ز خاک نشابور گشته فیروزه — که او بدفتر عشقش ملیک آباد است
نسیم طرهٔ صهبا بما پیام آورد — که مرغزار خراسان ریاض بغداد است
ز بوستان نشابور بر دمد صد رنگ — نهال سبزه که از قد تمام شمشاد است
بسی که سرو و صنوبر بر آید از باغش — تمام خطهٔ آن شهر خرم آباد است
بهر طرف ز شیوقش هزار عاشق مست — کشیده صف که ز شوکت خفیف فرهاد است
ز نظم و شعر ز ثابت بپوش چشمی باز — که این مقال عروس هزار داماد است
نه هر که حرف کند شعر با نمک باشد — نمک ز شعر نشانی ز پند استاد است
کجاست خاک نشابور ثابتی بکجا — بسی بعید ترا تا بتا ز ابعاد است
ایا نسیم تو یکی بیار از آن شهر — بقبر ثابت مسکین که اوش بنیاد است

چند در نای بنالیم که هشیاری نیست
چند در نغمه سرائیم که گلزاری نیست

چند در آیهٔ حکمت لفظی نگاه کنیم — چند دارو بکف آریم که بیماری نیست
چند در قافله ما جرس ساز کنیم — چند آوازه گر آئیم که بیداری نیست
تا بکی در پی تفتیش دلی سیر کنیم — عالمی را که در او بوی ز دلداری نیست
غم دل با که بگوئیم که دل پر غم شد — هر چه پوئیم بدل یک دل غمخواری نیست
چند مسموع بپندی ز کمین بنشینیم — در خبر گوش خم آریم که گفتاری نیست

ثابتا بیهوده مخراش زبان در کام
چند گوئی سخن دیر که دیاری نیست

بیا به پیش دلا چونکه کار در گذر است — خیال دوست بری نگار یک نظر است

برون ز خانه ویران بکن سری و ببین — که سود مردم تقوی شعار در سفر است
مباش بذر خرد را شاهراه خزان — که کار زرع نسیمت بهار بی خطر است
دلا مناز بجود زانکه این دولت زینهار — ز گشت شام سیه نام تا ربی خبر است
بفکر سیم و زر از دل زدی غصه بنال — که کیمیا ز صناعات یار در بصر است
ثمر بکاف تو بشناس در رسا قصر است — ببخش هر که بود جبهه در او قصر است
نهال عیش تو بشناس در رسا قصر است — نهال عیش نشان تا شکر شود ثمر است
درخت را که بود تلخ بار بی ثمر است — خیال ثابت همین است تا بباغ در است
خیال ثابت زدان تا بباغ گلی — ز حضرت او بصبا گو زخار بی ظفر است

در راه هر که بار گنه را بدست بست
معشوقه را براه یقین نقد بخت

چنگ خوار بر دم ماهی نه آشناست — ماهی گرفت آنکه بدریا چه دید چیست
در گل بکار بذر نهال ای حدیقه بان — در سنگ سخت نخل بلند رطب نرست
مردانه خو گرفت کسی کو که در جهان — دل را بآب شهر عمان نابه نشست

در خرابات بجز مستی و بیهوشی نیست
لذتی بهتر از این خرقه درویشی نیست

گر گذارت سوی میخانه بیفتد روزی — لذتی بهتر از این کسوت ... فروشی نیست
حاصل آید بتو درسی ولی در درسش — آتش ار نیست ترا به ز آنکه کم کوشی نیست
مستمع باش ببندی که ترا پیری داد — مجلس بیخردان به ز تو بی گوشی نیست
ثابتا عیب مکن هر که خرد را نشناخت — آنکه در مذهب تو به ز تو سرپوشی نیست

بلبلی طرف چمن با ناله و افغان گریست
از فراق گل همی از درد بیدرمان گریست

طوطی گفتا ترا این ناله و فریاد چیست / گفت باید در خزان چون چشمه حیوان گریست
چون که گل رفت و گلستان هم ز باد ویرانه شد / باید م افغان کشید و با دل بریان گریست
باید م از دیده جاری کرد جیحونی ز خون / یا که باید چون بهار و موسم نیسان گریست
در خزان بلبل نه تنها از غم گل ناله کرد / بلکه چشم آسمان و ساقی دوران گریست

گل ز کف رفت علاجی نیست بلبل صبر کن
بایدت چون ثابتی در خانهٔ ویران گریست

مشک خوشبو ملک تاتار است / لاله خندان بطرف گلزار است
سرو و شمشاد در چمن خوشدل / سبز و خرم رخ سفندار است
ارغوان است باده در مینا / دست ساقی بمنظر بازار است
همه از مقدم بهت ترسا / کو همی بر وزیر مختار است
دشمنش همچو جغد در خلوت / از غم دل بجوف دیوار است
اقتدارش فزاز و عمر دراز / تا که خورشید و ماه در کار است
ثابتا مرو ز عرضهٔ خود را / قلم آور که وقت اظهار است

حرف الثاء

رسید بر من مسکین بکام دل میراث
گرفت قلب حزینم ز دلبری میراث

ز بس کمان نگین در نشانه بنشستم / گرفت جمره چشم ز آهوی میراث
قد نگار ز ما چون بباغ دستان شد / گرفتار همه سرو صنوبری میراث

گرفت از همه شاهان نگار ما کشور / فکند بر سر کیوان سه بیدق از میراث
گرفت دلبر ثابت عراق را تا هند / گرفت کشور هفتم ز خویشتن میراث
امید بر دل ثابت از او است که خویش / نمی برتبهٔ دانش بیابد از احداث
گشاندش بخرد با کمال خورسندی / برآردش ز کمینگاه ورطهٔ اخباث
زمین خویش گذارد براو نشانی را / بکار و بار خراب از انگشتن احراث

براو نهد زبان نطق جان فزائی را
که تا بروی عدو خوش نماید او احداث

نگذرد عالم دمی ز الغیاث / امتحان ببینم بسی در الغیاث
الغیاث آمد مقام گفتگوی / الغیاث ای نور برحق الغیاث
بس شمیم از گل بتابد در مشام / هر که را آید بکور الغیاث
الغیاث ای ماه جانان الغیاث / الغیاث ای نور برحق الغیاث
مقترن گردد شکوفاتی ز گل / در شب قدر نصاب الغیاث
الغیاث ای شمس رخشان الغیاث / الغیاث ای نور برحق الغیاث
دل براحوال ما انساعتی / کو نمیپویم راه الغیاث
جمع گردد شمس و ماه و آفتاب / این علاماتی است حد الغیاث
الغیاث ای در غلطان الغیاث / الغیاث ای نور برحق الغیاث

ثابتا ذکر تو باشد الغیاث
تا که پوئی ره بفیض الغیاث

حرف الجیم

شد همین قد سرو در بستان — که نیامد ز قامتش اعواج
جز مقام سکون بار ندید — مصطفی در سیار معراج
پر ز جبریل سوخت از فرشش — در مقامی که تن شدی افلاج
او فرو ماند حد قوسینی — که عیان است در ید حلاج
لمعه لمعه در آن مکان انوار — در تلاطم بهر طرف مواج

ثابتا روی کن بکعبهٔ عشق
تا که باشی بخانهٔ اهل لجاج

وگر که نیست بوصل نگار راه علاج — کجا روم به پناهی ز بارگاه علاج
کجا روم که ندارم سبیل کوی نگار — کجا علاج بجویم ز بارگاه علاج
مرا امید بوصل است لیک در شرمم — که بس خجل بنشینم بدرگاه علاج

نوید وصل شها ثابت رسید لیک از صبر
که کام صبر برآید بتاجگاه علاج

گرفت زلف نگارم بدور چرخ خراج — بحکمهٔ طلعت یارم بکوه و دشت سراج
گرفت حلقهٔ زلفش هزار حلقه دور — نمود این قد سروش عروج در معراج
گرفتا ز همه شاهان خزینه های قدیم — گرفت جمله بغارت رسید تا بر تاج
ز راه هشی گرفت او خراج از هر کبک — ز راه نغمه ز طوطی گرفت تا بدراج
ز شهد نوش لبانش تمام شد شیرین — بهر کجا که بود مار شور یا ز اجاج

برو نشین بکناری تو ثابتا خرم
که کار و بار تو آمد بوجه دل بعلاج

ای که بردی ز خسروان تاراج — اقتدار و صلابت و هم تاج
ای که در باب عقل تو شاهی — آستان تو ذروهٔ معراج
برده انداز قدر سایت ثرنگ — سرو ناز و صنوبر و هم کاج
بزبان نغمه سنج در مدحت — کبک و تیهو و طوطی و دراج
تکیه به بالشی ز خز داری — یا بکرسی زرنشان از عاج
خجل از طلعت تو جلوهٔ طور — ماه رخشان ز صورتت و تاج
همچو خفاش دشمنت دایم — روز روشن بود بچشمش داج

گفت ثابت که در طریقهٔ عشق
قبله انت لی و انت الحاج

حرف الحاء

شدم بکوی ارادت بدلبری مداح — بکوی عشق نمودم بساط را طراح
بسی ز جام خرد شهد ناب نوشیدم — ز آستان ارادت برآمدم فلاح
بسی بپای ادب در سلوک عشق دیدم — شدم بوادی حسرت برهروی سیاح
بسی سفینهٔ دل را بهر طرف راندم — ببحر قلزم حیرت لقب شدم ملاح
بسی جراحت دل را بسینه باز نهفتم — نه احتیاج مرا شد بداروی جراح
بسی ز سیر بهر بوستان نظاره کنم — دل غمین ز من آمد ز نزهتی فراح
ز بس بیان قلم راز داستان راندم — برآمدم بسبیل مدایحت سراح

بگو ز شرح تو ثابت دگر بقصه گوش
که قد سرو ترا میشود عبث قداح

دگر که نیست ترا در دیار عشق فلاح — اگر بسجده نهی سر بشاهراه صلاح

ویا زباده بنوشی دو ساغری از خم / بساعتی که شود امتناع فرض صباح

زجام خویش اگر می ننوشی ای سالک / غریق بحر خیالی ز دل هزار صباح

بیا ز خویش تو ثابت ببلاغ کن تفریح
که بر مشام رسد مشک تر ترا ز ریاح

حرف الخاء

بدست سرو نگارم میان گره چه سرخ / وزید باد بهارم شبان تیره چرخ

زدست چرخ بنالم ز جور و بیدادش / مرا است دل همه جائی هزار پاره چرخ

ز جور چرخ که بربست شوکتی ثابت
کجا توان که نمودن علاج چاره چرخ

آن بت سرو قد فرخ رخ / کرده ما را ز محنتش فرسخ

التجا دارمش ز راه سؤال / لیک ما را نمید بد پاسخ

خود که بیند مرا ز چشم یقین / گر ز ره عشق گشته‌ام راسخ

ثابتا در مفارقت بنشین ۞ ۞
تا که از پرده سر زند این رخ

حرف الدال

برگو بمفلسی که زغم مبتلا بود / گر کیمیای عقل ترا این طلا بود

عقل لبیب نقد هوس سوختن بود / آن تن کجا است تا هدف این بلا بود

کحل الجواهری است ترا خاک پای دوست / در دیده کش که عین دولت در جلا بود

ثابت مگو که نیست مکن این جنون عشق
این قسمت و نصیب شه کربلا بود

صبح ازل گذشت و زما تیره شام شد / بازم ز دیگ پخته یکی ذره خام شد

تا مرغ پر شکسته زخود بال و پر گشود / بازش بقید فتنه گرفتار دام شد

اندوختیم آنچه بجز مایه اساس / از جور چرخ مایه آماده دام شد

چون گرد شام غم ره هر کاروان سیاه / بر جرم سپند این شب ظلمت بجام شد

در صبحدم که باد بساط طرب فکند / رنگین قبا بقامت هر خاص و عام شد

ساقی بیار باده که ثابت بدست او
دیو نژند دام نگنجید رام شد

مرا این بار در حسرت بدل دلگیر میدارد / اگر در کار دل ریشی بمهر تدبیر میدارد

کشاند پای را در بند چون صیاد در صحرا / بلی از حلقه زلفش بکف زنجیر میدارد

بگیسو خال لبهایش جنون آرد مرا بر دل / بسمتی غمزه چشمش خدنگ از تیر میدارد

بود صیاد هر صیاد و لیکن هست خود غافل / که صیادی مصمم روی در نخجیر میدارد

نمیدانم چه بر سر آردم زلف پریشانش / خودش داند که در دیوان چه از تقدیر میدارد

مرا این بار پیوسته جمالی از رخ ثابت
اگر در ورطه خوبان ز خود تقصیر میدارد

سعی باید تا کسی در پیش خود قابل شود / ورنه کس با دعا بر دل کجا حاصل شود

تا نگرید ابر در بستان نمیخندد چمن / تا که خون از دل نیاید رتبه کی کامل شود

گر زمام از خود نیاید بر کفت گمره شوی / همچو جلادی ترا نفسی بجان قاتل شود

چاره نبود گرت دزدی شوی مقتول نفس / هوسی از چاره پس باید بتو حاصل شود

تا کشد این گاو نفس جان ز تو احیا شود / گر شما روح الامین بر درگهت نازل شود

سرکشی در اوج عزت همچو طاوس از دو بال / مهلت را هر ملک بردوش خود حامل شود

خسروی را بس صباحت باید اندر بهری / گر قضا بر تخت زر روزی دل عادل شود

سعی کن تا گم نگردد از تو ثابت رشته / تا که لطف حق بر احوالت دمی شامل شود

اقتدار صدف ز گوهر او است / صدف بی گهر خزف باشد
خسروان قدیم را تکلیف / این زمان در سخن حذف باشد
وادی را بکار نتوان گفت / که بچشم عیان نجف باشد
گر تو ای می پرست رو آور / راه میخانه هر طرف باشد
روزگارت بحکمت آر درد / گاو نفست اگر عجف باشد

ثابتا صید تست زین صحرا / آن غزالی که در هدف باشد

آن شبانی که سیه دوخت با صبح ازل / کی بصابون نصیحت کنیش باز سفید
گسترد صبح ازل بر تو همی پرتو ذات / تا که ساقط کند از خود گنهی را ز ورید
هر زمان نادی ذکری بزبان گویان است / تا که بجی نکند گوش که نشنید و شنید
کعبة الله بود مسکن هر آوازی / جاری از مشرق خود میشود هر خور که دمید
پس نباید که تو هر روز رخ خور جویی / همچنان روی کند بر تو کهی بر تو رسید
صبحدم چون بشکافد گل بستان لب / چون کند این گل بیچاره بدستی که بچید
نیست لایق که عبث قد چو کمان خم داری / قد بباید که ز خود بر در معشوقه خمید
حطه گو شود رگه و قد را بشکن / تا بالواح معانی نشوی ثبت عبید
ثابتا بگذر از این مد قدح پرمی کن / چون ترا پرده عصمت سوی بازار درید

هرکه در موسم گل مست می مینا شد / طبعش از نطق و سخن دور و دل گویا شد
مژده ای دل که ز عکس رخ چون آتش‌بار / موسی از خانه غم جلوه گر از سینا شد
از سلیمان گره غم ز دل خسته گشود / چون بزیر حجرم مرغ هوس بینا شد
ملک اسکندری و آینه مینائی / کمتر از درهم و زر در نظر دانا شد

غم ایام چه دارد بجهان ثابت مست / چونکه در میکده اش صبح و مسا ماوا شد

در میخانه عبث بر رخ کس باز نشد / کس بتعلیم سخن محرم هر راز نشد
اخذ طبعی ز کسی کس نکند در قربت / بر زغن طوطی در آنج هم آواز نشد
ناز زیبد همه کاندر لب شیرین باشد / ناز هر تفتیح ادبار عبس ناز نشد
اجر هر گرسنه کی داشت دل شب نعمانی / تا که او در شکم سیر دمی آز نشد

نه عبث ثابت فرخ سخنی عنوان کرد / تا که شرحی ز بیان بر سر او ساز نشد

بلبل خسته چه سان روی بگلزار کند / دل افسرده چه سان روی بهر یار کند
آتش عشق که نفروخت ترا مصباحی / چون سکندر ره روشن بتو بس تار کند
گنج عزت بکف آور تو اگر استادی / که جهان مفلس خود را بنظر خوار کند
گو گدایان سر سفره بی عنوان را / درد حیف است که رو بر تن بیمار کند
هر که اندوخت بجو دسیم و زری نپسندد / کر بباز ار طمع روی باغیار کند
حالیا گو تو ببلبل که گلت از کف رفت / که عیان صبح دگر بر همه دیدار کند
گر ترا انجه معانی همه در خور باشد / رسم دشمن همه آن است که انکار کند

در معنی نصیحت بلبلش ثابت بگفت
بلکه کس را بعد الست بدل هوشیار کند

هیچ کس را مدعی حاصل نشد
تا از او نفس هوس باطل نشد

در لباس زاهدی کس در نظر
چون جمال مهوشان فاضل نشد

در بدایع نقش بندی ساز شد
در صنایع هیچ کس کامل نشد

کم قدم بر صفحهٔ عرفان نهاد
هر که بر مقصود خود واصل نشد

بس فسون در کارها ماروت کرد
اگه از سحر و چه بابل نشد

خانه‌ها را چون بطون آگه شود
هر که در دهلیز او داخل نشد

از سپهر عشق هرگز قطره‌ئی
بر کوی قلع دون نازل نشد

در کف دریوزه گردان فیض نیست
هر گدا از بخششی باذل نشد

بار عشق از کوه سنگین تر بود
زین سبب هر ناکسی حامل نشد

آیت آزادگان را کس ندید
تا که کافر نفس را قاتل نشد

از کجا ثابت نصایح ساز کرد
تا که لطف حق بر او شامل نشد

سائل زمانه آیهٔ فرجام رو نمود
از کنه کار و اخر ایجاد دم گشود

از محشر و قیام و ز ساعت سؤال کرد
گفتم از این سؤال نبخشد ترا ز سود

لیکن ز امر حق بجهان مظهری عیان
گردید و نام از دم نفخش شدی وجود

از آن وجود آیهٔ حق آشکار شد
از بد روختم آنچه بیایند در شهود

هم آیهٔ قیام ز محشر بر او نهاد
وز آن وجود گشت عیان صف بصف جنود

اهل بصیر عاقبت و فرجام را بدید
چون این وجود را بدل خویشتن گشود

پیدا شد از وجود شکلی بزیب و فنه
پیدا ز روی او همه گردید آنچه بود

از آن تشکیل صورت یکسال شد عیان
همه آمد ز سال وجودی بجوز ربود

باز از وجود آیتی از روز شد عیان
ساعات شد پدید در آن وجه خوش سرود

بر خود ربود وجه ایام روز را
رفتار و بجانه و از آن وجه خوش غنود

بازش دقیقه آمد و بر او عتاب کرد
محصول وجه را ز حصادی ز خود درود

روزی دقیقه باز بتدریج سفته شد
جمع حصول جانب تدریج رو نمود

تدریج با وجود بآنی چو ختم شد
بالا رسید مرتبه آن چو در صعود

اعداد آن بگشت چو خمسین و اثنین
خمسین الف از رخ آنی برون زدود

سالی که آن او بشود در شماره این
کی رواست قدرتی که کند شرح یک وجود

سائل زمانه آیهٔ باطن سؤال کرد
آمد نه بطن کار و بر او آیتی فزود

ثابت ترا است عجز از این نکته دم مزن
کی قطره بشر ز بحورات آیه بود

کی توان آهوی چشم تو بزنجیر کشید
کم توان پای گریز تو بزنجیر کشید

نیست ممکن که دگر باده بدهست آرم
رشتهٔ تار بباید که بتدبیر کشید

گر رهیدی تو ز چنگال کمندم حالی
باید م رفت ترا صورت مقصود کشید

یا بباید که چو ثابت بطریقی پوشید
چون جرس در طرفی ناله شبگیر کشید

مرا عشق تو داله و زار کرد
بقیه ظلامم گرفتار کرد

مرا از تو عیبای نی بر لب است
مرا زان می آمد خروشی ز دل
شدم سیر از خال هندوی تو
بیا هم چو گیسو کسی ملامت زند
بگردن مرا طوق گیسوی او است

گر آن می مرا مست و خمار کرد
درو هم سوی شطر بازار کرد
که خرقه در این خط زنگار کرد
که زلفش مرا یار زنار کرد
سیه های خود چوان مرا یار کرد

در این طاق اطلس لوی ثابتا
که یاری تو میل دیدار کرد

طلوع صبح بچشمم هزار ولوله بود
چو صبح ناز برادو حجاب طرب آراست
خراب گشت شبستان شاهدان پیدا
ز چنگ و نای برآمد فغان بهر سمتی
بچشم مخمر شعفی در آن میان برپا
دو دان دو ان همه عاشق طلب هوا انگوها
لطیف بوده و دقیق و بسیط آن بازار

بهر طرف که گذشتم حدیث و مسئله بود
بشیش زنگی اشمی به پیش در گله بود
بدور ساغر عینا سرودش و غلغله بود
خم شراب بمیخانه [illegible] طلبه بود
که کارگاه فلکت در خروش و زلزله بود
بپای مقطع رویان چشمه رنگ آبله بود
هزار رشته باریک زرین معامله بود

در آن زمان که بگو دگر سر اقبیان نسیم
ز خویش ثابت فرخ بعشق حامله بود

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
صبح عشاق دگر باره سحر میگردد
چمن سبز دگر باره خزان میگردد

روی دلدار برین حور و شان خواهد شد
خال معشوقه دگر باره نشان خواهد شد
عارض فیض بر او آب چشان خواهد شد

باز در ظلمت شب شیشه مینا پیدا
ثابت استاد سکندر نشان خواهد شد

باد نوروز وزید و چمنی خرم شد
بچمن باد دمید و سمنی درهم شد

گر سنبل ز هوس روی ببستان کردند
گل و بلبل ز کجا منصب صوری دارند

بلبل از عشق هوس بر لب گل محرم شد
بس که کوشید گل او بچمن اکرم شد

صبحدم باد صبا مشک بی افشان کرد
طره باد سحر دل ز نوا بریان کرد

گل و سنبل بورق باده مینا کردند
از نقف باده که پیدا ز میان شد عشقی
دوش در طرف چمن غنچه ببلبل میگفت
حیف باشد که دل از عشق نبندد طرفی
هر که در دایره عشق لبی میگون کرد

باده آمد بمیان خانه زما ویران کرد
شکلی از عشق برآمد که جهان ویران کرد
جان خود گل بچمن فدیه این دستان کرد
مرد باشد بجهان هر که دلی بستان کرد
خویش را غنچه صفت مضحکه بستان کرد

ثابت ار گشت بهر شاخ گلی اوراقی
حنظلی را است ملامت که رخی بستان کرد

صبح پیشینه گذشت و شب هجران آمد
چند در وادی هجران بهوس بنشینم
طلعت از روز برفت و اثر از شام رسید
نیست ما را دگر امید بوصلی حاشا
نتوان ناله نهفتن دل از فرقت دوستا

یار دیرینه برفت و دل ویران آمد
که بگوشم رسد از درگه سلیمان آمد
رخ گلزار نهان شد شب خندان آمد
لله الحمد بشب لولو رخشان آمد
چند گویم بدل زار که درمان آمد

کاسش ما را نه برازدی گر این باد بهار　　خوش چه ما را است که فصل زمستان آمد
گرچه باقی است نفس از دم بادی زمستان　　خاصه بادی است که بر شاه زمستان آمد

ثابت افسوس مخور غصه ز دل بیرون کن
آیت عشق تو در دفتر دیوان آمد

بلی رسید مقامی که باده رنگین شد　　گذر فتاد بر لبی که رشانه مشکین شد
حکایت شب هجران گذشت لیک مرا　　گذر فتاد بجائی که خاطر تسکین شد
مرا گذر بخرابات بس بود مشکل　　کمان تیر مرا در نشانه تمکین شد
هزار جور کشیدم ز خال هندوی　　دل نشاط مرا بس ز خانه غمگین شد
غمین مباش تو ثابت ز جورها که کشیدی　　گرش قلم بنوا دل زبانه پر کین شد

صبح پیمانه گذشت و شب هجران آمد
دهن خنده برفت لب طران آمد

وقت آن شد که رود خرمی از باد بهار　　وقت پنهان شدن خانه گران آمد
صبحدم دوش بمیخانه رستی دیدم　　گل آدم بمیان در کف او زان آمد
خرم آن روز که خورشید ز خاور بیرون　　حالیا وقت طلوع شب هجران آمد
طرف بستان بتغنی بگلی بلبل گفت　　وقت خرم شدن سبزه گرزان آمد

نای ثابت سوان بست ز افسون گوئی
که بگوشش دگر از صحبت فرزان آمد

باز مرا عشق بشور آورد　　باده مرا از نفس طور آورد
روی کند جانب صحرا زمن　　رو نقم از خانه مور آورد

مژده آصف بسلیمان دگر　　باد صبا از ره دور آورد
سوی سلیمان خبری از صبا　　نامه ز بلقیس طیور آورد
قصه بلقیس و حکایات شهر　　دل ز سلیمان بسرور آورد
شور فتد بر سر آن مرد پیر　　چشم از آن نامه خمور آورد
امر کند باد صبا را دگر　　قصه شهرش بمرور آورد
تا که همه شهر و حکایات آن　　پیش سلیمان بحضور آورد
آنچه در آن شهر بود کم و بیش　　جمله هم صورت هور آورد
تا که از آن هور سلیمان رفنی　　چون لب میناش بنور آورد
از رخ آن هور خطی بوسدش　　لب ز خطوطی بشکور آورد
بوسه زند بر لب او از ادب　　بر لب خود هم طهور آورد
از خط و خالش چو لبی بشکفد　　ضور بر آن دیده کور آورد
باد صبا قصه شهر دگر　　بر سر ثابت بقصور آورد

صبحدم بگذشت و ما را شام غم در کار شد
طلعتی از ما در او در عالم پندار شد

لمعه رخشان ماه در طارم افلاک رفت　　روی شب پیدا و دل از ما بسی زنگار شد
قیرگون شد آسمان جلوه از رو رفت　　فصل پیدا گشتن مریخ کج رفتار شد
صبح نوروزی گذشت و شام نومیدی　　در شما فصل طلوع صوت ابرار شد
غایتی نبود در این شب چون مرا نبود امید　　غایتش در ابتدای صبح سجین کار شد
در سبیل ما بسی هیهات صد هیهات کم　　باید مرا خوابید صبح دیگری بیدار شد

این جلوه ما بزیر سنگ بس مهم شود — تا در آن وقتی که باید زین قوه هشیار شد
حالیا وقت فراق و هجر بی پایان ماست — باید م در شهر خود در خطهٔ اضمار شد
چون شب تار است و هر سو نیش عقرب برتر — باید م در شیوهٔ تزویر بس مکار شد
ای دلا غم نیست بر رخ صوت مهتاب هست — غم در آن وقتی که مه در پردهٔ ابصار شد
باز هم غم نیست ای دل نجم زرین با شدت — نغمهٔ ناهید بارت نفحهٔ مزمار شد

تا بیا فرهنگ باد ... ده دور از دیا
بایدت در شب ز خود در پردهٔ اسرار شد

گل ز ما رفت و ز بستان و چمن ویران شد — طرف این باغ ز ما زاویهٔ زندان شد
بلبل از حسرت گل بر سر شاخی غمگین — طوطی از سوز جگر او بزبان حیران شد
گل ز ما رفت و مرا نیست بدل تسکینی — جز خیالش که همی آمد و عطرافشان شد
صبح روشن که بدل بر شب ظلمت گردید — صورت خور حبشش مشعلهٔ کوران شد
چو شد از فرقت گل بلبل دستان خموش — مرغ شب خیز در او جلوه گر دوران شد
ثابتا باز بیاید تو گل در بستان — گرچه امروز بچشم نظری پنهان شد

هر دل از با بپذیرد ... نور سیش باد
بانگ ناقوس و درا راحلهٔ صوت وشش باد

خرمی باد مرا و راحمه دزی برد دل — آصف از در سخن خامهٔ دستورش باد
هر که یک جرعه ز میستای خرد می نوشد — نعمت هر دو جهان دانهٔ انگورش باد
هر که از ما سخن غاشیه یکلا شد — بد هد باد صبا بار کشش مورش باد
صبح دم بلبلی از شاخ بغوغا گفت — سرو بستان مرا چشم حسد دورش باد

هر که در صحن لعنی ... اید بوی گل — قفس تنگ سینه خانهٔ معمورش باد
هر که بر شاخهٔ گل نغمهٔ بلبلانش کرد — فسحت باغ یکی زاویهٔ بورش باد
طوطی عشوه گری از لب شیرین بگفت — هر که بر ما نگراید دل مسرورش باد
کنج میخانه یکی شیشه بساغر میگفت — هر که از ما بگریزد دل بی شورش باد
هر که از آتش می سینه ز خود بگداز — قبس مجمر می جلوه گر طورش باد
آنکه بر ما نگرد از ره احسان چشم — چشم شهلاش بشب سرمهٔ مخمورش باد
آنکه بر در که میخانه کشد جاروئی — بکف مقدم او طرهٔ زنبورش باد
آنکه بستی و ز مینا صراحی کردی — چشمه حور یکی بدرقهٔ هورش باد
هر که بوسد لب مینا و ز خم شوید روی — دل او در سخن لایقه مزبورش باد
هر که بشنود ز چنگ زمزمهٔ مطرب — چنگ با بربط و نی صومعه گورش باد
هر که از روی تامل نگرد بر صهبا — چون دم باد خزان صد دل رنجورش باد

هر که از دفتر ثابت لغطی ... کند
نشئه ادریس نبی ذریتهٔ نورش باد

رهم براه دل از حسرتی خطور ندارد — هر آنکه شب بره او می عبور ندارد
زمی پر است مرا جام سیاغرم در کف — ز خویش صد گله دارم که او شعور ندارد
مگر که او بنظر ننگرد بجام زرافشان — دیا که چون سر گره نظر بدار ندارد
هر آنکه ننگرد از پیش لبی بقصه نشیند — شفق ز جامهٔ نخوت ز روجه نور ندارد

بیا تو ثابت بر دل سراج نور فشه دور
که عیش را شب تاریک نا دمرد و ندارد

هر که از پل بگذرد او را زبان گویا شود
چشمش از روی نظر چون آهوی شهلا شود

هر که از مقصود آگه شد ز سلک رهروی
پایهٔ قدرش سریر منبر بالا شود

هر چه در مقصود کو شد طرهٔ بگشایدش
گر نشیم طرهٔ او در رتبهٔ مولا شود

در گذشتن از پل صد شور ندی در آن او
نی هر آن غمازهٔ پیرایه بردارا شود

زاغ گر خواهد خرام آید دمی در مشی کبک
نیست او را از عجب گر زه روی رسوا شود

هر که را آخود شد پندی ز عرفان و رنیست
گر قضا روزی براه رهروی بینا شود

ثابتا بخرام چون کبک دری هر گوشهٔ
بلکه روزی قلهٔ کوهسیت خوش با و اشود

نی غلط گفتیم مخرام این چنین ثابت براه
شیر چون بازار آید بر سرش غوغا شود

دارم عجب ز فطرت معشوقه که ناز ندارد
بوس لبان لعل فریبش مگر نیاز ندارد

لعل لبش که نوش از آن کان قند یافت
خواهوش چون صدف بکناری که میل ابراز دارد

افشان بگرد سلسلهٔ زلف پیچ پیچ
امروز کز رقیب ستم پیشه احتراز ندارد

آن نازنین صنم که مراهست عشق کرد
میل نشیب کرده ز رفعت چرا فراز ندارد

آن زاغ وش رقیب که از دم زند نعیب
گنجشگ جای صحبت شاهین شاهباز ندارد

معشوقه نیست واقف از احوال عاشقان
محمود پس چه تاب ز مهجوری ایاز ندارد

در حیرتم ز هفتی ایام در فسانهٔ زهدش
یارب چرا ز گردش افلاک امتیاز ندارد

زاهد بکنج صومعه بیدار پند باش
از نطق ثابتی که مصلای کج نماز ندارد

ای خوش آن روزی که مرد ذرهٔ بالا رسید
ای خوش آن وقتی که لب بر شیشهٔ مینا رسید

ای خوش آن روزی که ما را عمر تن درباد بود
حال چون سازم که عمرم اقرب پنجاه رسید

صرف شد عمری زبانی خاصیت مهمات او
حالیا فصلی ز واپس دادن کالا رسید

آنچه ما کشتیم نپذیرد کسی از ما یک جوی
نوبتی از ما سؤال از کردن بیجا رسید

ثابتا بهر گذشتن زورقی تحصیل کن
چون ترا نوبت غرق از لجهٔ دریا رسید

ز قد و قامت تو سرو کمان میگردد
ز مه عارض تو هور نهان میگردد

بخط و خال سیاهت دل ویران گلشن
از بیان نطق تو ذکری بزبان میگردد

اگر آن آب بقا از لب لعلت جوشد
عالم پیر دگر باره جوان میگردد

گر که دریا ز تو یک رشحه لبی ترسازد
سر بسر از رخ او سیل روان میگردد

گر برآئی ز پس برقع و رخ بنمائی
محشر از طرهٔ زلف تو عیان میگردد

طره را گر قفسی بهر هوس بگشائی
قمر و شمس بهم جمله قران میگردد

گر ز جیب فلک این چه نیاری و بنا
چمن سبز از این ورطهٔ خزان میگردد

ثابتا از آب خضر گر قفسی دل شوید
بصف معرکه چون پیل دمان میگردد

فصل خزان گذشت ربیع و بهار شد
باد طرب وزید و چمن لاله زار شد

آثار گل ز طرف چمن چونکه خار دید
راه دغا ز کینه عدوی هزار شد

تا گل نشد شکفته ببستان جفا که دید
رسم جفا ز بدعت و آئین خار شد

بلبل ز جور خار منال و کرشمه کن
جان هزار در ره گلها نثار شد

ای باد صبح گو بهزاران تو مشتمهٔ
ثابت ز بوی گل نفسی بی قرار شد

لب لعلت حکایت با صبا کرد
خم زلفت دهان از غنچه وا کرد

عجب دارم من از آهوی چشمت
که در کنج نظر سوی گدا کرد

دل غمگین ما را بی تأمل
هر آن دردی که بودش خوش دوا کرد

ترا میزان بدست آمد در آن
که او حق را ز باطل بس جدا کرد

گره را از دل بندان چو بگشود
جهانی را ز نطقی از صدا کرد

گل رویت بطرف باغ بشکفت
بدل سرو و صنوبر را جفا کرد

بدست ثابتی افتاد بوستی
فتاد از دست و گوشی از صد کرد

مرا نسیم دگر باره در بهار آید
دگر ز ملک ختن باد مشکبار آید

بیا بمیکده ای زاهد لباس بپرست
که عمر بی می و مستی ترا چه کار آید

بخاک بوسی آن در تو دیده روشن کن
که عمر ساقی ساغر ترا گذار آید

ز خانقات بمیخانه هیچ ابهی نیست
بشرط آنکه ترا دل خبر دکنار آید

هزار سجده شب از تو پیش ما کرده است
بیک اشاره که از ما دمی بکار آید

بچشم مردهٔ دلان کی ز شاخ جلوه کنند
بکرم آبه کجا مست درد خوار آید

مرا که زینت محراب می دهد تکبیر
بهر زمین که بود صاف تر نگار آید

شمر ز خویش مقامی که هست اخذ مزد
ز انقضا همیت شجر بار آید

ز اوستاد خرد این نصیحتم یاد است
که گفت صاحب قدر آن بود که خوار آید

بکش بخانهٔ خود ثابتا تو جاروبی
که صبحدم دگرت بی خبر نگار آید

پشت ما را غم که یار از ما دلی ارشاد کرد
چون سلیمان دست را حلقهٔ فولاد کرد

گر سلیمان یک نگین در دست و زیر باد بود
یار ما از رتبهٔ خود صد نگین ایجاد کرد

گر ز داوود هش یک دیر کهن آمد پدید
عالمی را بارگاه از حرف کن بنیاد کرد

گر مسخر شد سلیمان را گروهی از وحوش
یار ما خود صد سلیمان را ز غم آزاد کرد

در کف موسی گر از یعقوب آمد یک عصا
یار ما بیرون ز کف صد قامت شمشاد کرد

گر عصا در دست موسی صورت یک مار شد
یار ما صد مار را هر یک بصد هفتاد کرد

گر ز چشم کور در شب ذو الفقاری دیده
صد زبان را یار ما چون نشتر فصاد کرد

ثابتا کم گوش در مطلب برو خاموش باش
چون ترا یارت بسلک رهروی ارشاد کرد

نی هر نفس بحر صدف پر گهر شود
نی هر نیی ز طرهٔ خود نی شکر شود

بس مهلت است تا که گلی بشگفد ز شاخ
باید بباغ بلبل ما خون جگر شود

بس از ادیب خون شود دل پدر ز ما
تا دست چرخ یک پسری چون پدر شود

دهقان بی وقوف بسی صبر بایدش
کو را بباغ بذر طرب چون شجر شود

باری اگر که دور ترقی کند بباغ
باور مکن که روی خزان گل ثمر شود

سال دو بار کی چمن شد بهار ما
هنگام غرس کی شجری بارور شود

آمد مجال گر ز تو نه زر کند سبک
نبود عجب که رخ ز رشبی جلوه گر شود

روزی اگر ز خویش عیانی کنی می
هر گه که دیر بگذرد دش صاف تر شود

در روزگار نکهت ثابت بصبح دم
طرف چمن بشاخهٔ گل تنگ تر شود

این یار بجود وقار دارد — تا روی تو بهار دارد
این حلقهٔ زلف پیچ پیچش — صد آفت و فتنه بار دارد
این غمزهٔ چشم خال و ویش — بر عاشق خسته کار دارد
بشکافد اگرچه غنچه لب را — از خندهٔ پسته عار دارد
سیب زنخ ار برخ فرو شد — سر پیش زخود انار دارد
گر راست شود بباغ چون سرو — نرگس زمیان چه کار دارد
ره را زخود از خرامش او — گم کبک بکوهسار دارد
گر سرو کند نظر بقدش — خود را زکناره خوار دارد
از بادهٔ لعل شکرینش — ثابت بزبان خمار دارد

بس نیک ترا همیشه دشمن
بر خلق زخود قبیح دارد

آن دوست بود که هر نصیحت — در جنب سخن ملیح دارد
در فتنه کشاید ت چه دشمن — گر بر تو ره صبیح دارد
دشمن نپذیرد ت سخن را — گر معنی پر صحیح دارد
بیچاره زگفت و گوهست معزول — گر نطق و سخن فصیح دارد

انصاف اگر تراست حاصل
ثابت نفس مسیح دارد

سالکان را ز ره رفته جدا نتوان کرد — زبیان بر دل دیرانه بدا نتوان کرد
شد همان آنچه بتن عاریه از فطرت شد — جبه را بر تن بیچاره قبا نتوان کرد

عیسی چند اگر تیغ دعا بر گیرند — مرده را ز دعا اهل بقا نتوان کرد
ای که آزادگیت گشته عیان در بستان — حنظلی را بچمن سرو رسا نتوان کرد
چونکه مار هنظر کس بوفا نشناسد — بعبث مغلطه با خلق خدا نتوان کرد
ای که کردی ز هوا بر تن خود حکمت را — بی تأمل زخود امراض دوا نتوان کرد
جاری از نطق بیانی ز بلاغت کردن — بی پیام از نفس باد صبا نتوان کرد
اگر انصاف بود بر دل پاکت حالی — رد هر داعیه از اهل وفا نتوان کرد

ثابتا آنکه ترا در ره حکمت آورد
شکر او را بزبان هیچ ادا نتوان کرد

آن مبارک قدم آن مرغ غزلخوان آمد — مست پیمان شکنی بر سر پیمان آمد
دل بیمار مرا مژده که اینک چون گل — چو مسیحا نفسی بهر تو درمان آمد
بلبل غمزه گری با لب خندان چون گل — بتماشای گل از ناله و افغان آمد
هدهد باد صبا دوش بشارت میداد — که سلیمان منشی بر تو سخندان آمد
دور باشی زچپ و راست مرا گوش آمد — کز شهنشاه جهان نامهٔ فرمان آمد
دل بی تاب مرا عشق تسلی میداد — که غم و غصهٔ ترا جمله بپایان آمد
چه گره عقده در دلم کنون بگشود — آنچه دل خواست مرا جمله بسامان آمد

ثابتا رفت ترا مشکل و دل را غم نیست
که بیکبار گم شده است سخت هم آسان آمد

در کوی یار با دل خرم گذر کنید — روشن زروی یار زمانی بصر کنید
از لعل یار آب خضر در کف آورید — گم چون زخویش همچو سکندر سفر کنید

تاریک گر بچشم شود روزگار ما
خوار آید آنچه پیش شما را بزیر پای
آن دم که عزم کوی نگاری بپا شود
این راه رفته نیست که پی زو برد کسی
در رشته کمال در این دو رخون خوریم
در حلقه های دوره گل نغمه ها کنید

آئینه را به پیش جمال قمر کنید
پنهان بکنج دامن خود چون گهر کنید
اغیار را ز جنبش و رفتن بدر کنید
از دام ره رفته دیوان حذر کنید
خود را بروز واقعه اهل نظر کنید
تا شام را ز خویش بگردون سحر کنید

یا داوری در ره خودپسند ثابتی
شاید زبند دو حلقه خاکی بسر کنید

جمال یار بهتر از بهشت جاودان باشد
عجب نبود اگر روزی نقاب از چهره برگیرد
بهر سو در کمین آیند و بگریزند از دامش
بلی حیف است با باشد که برقع افکند بر رو

رخش خورشید در بالای فرق شاهدان باید
و یا یکدم عبور از روی بطرف خاکدان باشد
بکوه و دشت و هم صحرا غزالان بخردان باشد
بباید در صدف پنهان چو دریتیمان باشد

ترا ثابت بود خوشتر که خودسوزی او پنهان
بمامن گاه این دوران ز شر دشمنان باشد

این دل ما را در عالم حاصلی جز غم نبود
بس که دل را در شکیبائی ز خود آراستیم
مقصد فرسودگان زین راه پر آشوب سینه
شمع و شاهد را که ما هر یک مقابل داشتیم
آتش عشقی با زودی برخ افروختند

ابرها را غیر بدنامی بچشمان نم نبود
مدعی را این چنین بر بازنانی کم نبود
جز تماشائی بر آن زلف خم اندر خم نبود
شکل ایشان در شباهت هیچ کم از هم نبود
تا بتان را از نقش از عشقبازی هم نبود

بلبل بباغ از غم گل دلفکار شد ٭
تا لب گشود لالهٔ عالم بهار شد

دوران عیش دم زد خندان لبان گل
این عیش با وصال که بر شاهدان گرفت
بس شاهدی که سوخت تن خویش را چو نی
خار دغا که رسم ستمگستری نهاد

میگون لب پیاله گلگون عذار شد
از مقدم مبارک میمون یار شد
پروانه گرد در ازل این قرار شد
چون خاک بی بهاره همواره خوار شد

نبود غریب گر تو نگوئی شبانه ٭
شاهد بماه ثابت آئینه دار شد

مارا خمیر در حق باطل سرشته اند
هر روز زوات ازل ذره های ما
معلوم نیست بر تو که آدم گدای کیست

بر درجه ها تمام فغانی نوشته اند
چون مایه نبات در این صفحه گشته اند
هابیل را هزار بیک دشنه کشته اند

ثابت بگوش آنکه نباشد ترا یقین
مهر سکوت بر تو علامات هشته اند

زبیخ کندن نخلت بسی شتاب نمودند
ز قطع نام تو هر سو چه پیلها بجهانند
بسی زسعی بپیچید مدعی از کین
از این قبیل شدت پای نخل محکم تر
تو در سفینه او در عهد ز قران بودی
چه آتشی که برافروخت بر تو هر نمرود

بشوخ چشمیت از غصه دل کباب نمودند
چه مرغها که در این آشیان کباب نمودند
چه دیوها که بروی تو بس عتاب نمودند
چه سود آنکه تنی را ز خود عذاب نمودند
ز خویش ایب طرب اغریق آب نمودند
خیال آنکه بذرات خویش ثواب نمودند

شد نه چون بلقا، تو سر سبز فایض … ثواب را همه در رتبه‌ات عقاب نمودند
بدور آدم اگر بود صورت نسناس … در این زمان که بجود هیکلی کلاب نمودند
چه دورها که برانگیخت چون سپهر اوج … تورا جمال در این خانه در حجاب نمودند

رسید آنچه بتو جور تابت گوید
به پیش منظر ما یک گلی گلاب نمودند

تا نخو شد شیشه در آتش شبی … کی بصبحی قابل می میشود
هرچه را آوازه پرشد بگوش … عاقبت در دست فانی میشود
رتبه از ما اگر اعلی شود … هیچ گندم غنچه درجی میشود
آنچه در بستان طبع آرد ثمر … بعشا در موسم دی میشود
استقامت نیست چرخ پیر را … دوره از او فلک طی میشود
هرچه از ما میشود تعبیر خوا … از زبان ما تضادی میشود
صالحی را هر زمان یک ناقه … دست این قوم دغایی میشود

ثابتا هر کس خورد مالی ز غیر
عاقبت از جو فدایی میشود

صبحدم یار از نسیم از خواب خوش بیدار کرد … زلف دلبر را از ما به گردنی زنار کرد
از شمیم گل معطر کرد ما را مشامه … صد هزاران رنگ ما را جامه و دستار کرد
خوش پیام آورد ما را از وصال طره … روی را از ناز مسجد در صف بازار کرد
پیچ پیچ طره را از حلقه زنجیر ساخت … پای در زنجیر ما را چون عشق بر دار کرد
گرد هر یک راز ما در گوشه‌ها یک حلقه … حمله را رسوا بچشم مردم اغیار کرد

سبحه و سجاده را از ما بهای می بداد … ساغری آورد و ما را زه دلی در کار کرد
طشت رسوائی ز ما از بام یکرنگی فتاد … صد هزاران رنگ را در عالم پیدار کرد
طبل رسوائی ما هر گوشه از لب زدند … هر کسی شنعت ز ما بر دیگری اخبار کرد
چونکه از مستی ما شد ساغر مینا تهی … مطربی پیش آمد و لب را ز ما مزمار کرد
مینه زان دلبری را بس ستایش او ز ما … چونکه ثابت را ز راه بغلی عطا کرد

در پیش شما سؤال ما باطل بود
چون پایه فضل بر شما کامل بود

چون میشد اگر دری بما بگشادی … این ثابت عشق بر شما سائل بود

احوال جهان جز فنا میگردد … اطلس ببر تو چون قبا میگردد
اصباغ بدست تو بلندی است … فردا ز تو این همه جدا میگردد
سلطان جهان و اقتدارش بنگر … روزی برسد که چون گدا میگردد
این جان عزیز زر غرهست از ما … دریای جهان هستی فدا میگردد

در گردن تست ثابتا گردنی
بر دامن تو صبا ادا میگردد

باور بکنی که این قبا یک رنگ است … هر روز بتن ترا بدا میگردد

قد سرو نازنینت بچمن وقار دارد … بفراق ماه رویت دل من غبار دارد
بخدا که غصه دارد نه عبث بهانه جوید … ز کمند چین زلفت دل من شرار دارد
نه بسبزه کرایه نه بگل دمی برآید … بخیال خال رویت خبر از نگار دارد
بخدا که جعد زلفت حسد از کلاله دارد … بکنار جویبارت بنفشه عار دارد

چه خوش این شمیم زلفت که ز مشک بینیاز است | که نسیم تار مویش خبر از بهار دارد

ز کرشمه های چشمت دل ثابت است چون
ز تغنی لسانت دل بی قرار دارد

چشم بره نظاره کن بر تو خمار میرسد
زاغ ببر تو مژده یک طرفی بباغ گل
لب بنما کرشمه روی بکوب وسمه را
بلبل دل تو غمزه کن شاخ بشاخ بر نشین
چشم بکش تو سرسر ابرو قدی کمان کن
وجه بگو که جلوه بر رخ نازنین فزای
وجه بگو طرب نما بر رخ خود گلاب زن
ثابت بی قرار و هوش رو بنشین بگوشه
صبر کنی اگر ترا غنچه زاغ بشگفد
لیک مدار این طمع بگذر از این خیال خام

سرو بر و بر بر گل چون قد یار میرسد
گو که بشوید او چمن یکه سوار میرسد
زلف بکش تو شانه روی نگار میرسد
بر تو شمیم گل دگر طرف جار میرسد
تیر هدف در او نشان بر تو نگار میرسد
بر صفت جمال تو آینه دار میرسد
غالیه ات ز مشک تر سوی تتار میرسد
بر تو دمی ز صبح دم شیشه قطار میرسد
هر نفست ز گوشه گل بعذار میرسد
بر تو وصال بدی گل سی مزاد میرسد

نیست دو سر بخوشه هر چه ز خویش بگذرے
کی تو گهنت سال یک گل بدو بار میرسد

ساقی بیار باده که عالم بهار شد
خندان شکوفه بالب بیگون بشاخ گل
ساقی مدار باک ز صهبا بیار جام
پی پی بیار باده مینا بجام ریز

بستان چمید و گل بچمن آشکار شد
بس در شگفت حلقه زلفین یار شد
ما را بنوش جرعه که مینا قطار شد
بشکن سبو که طور بسینا سوار شد

صیاد گو میار کمندی ز هند باز
باز آیدم ز فارس نسیمی ببوی گل
در اوج باز بازکش بر ایت قیاس
از مشرق طلعتی و بمشرق افول آن
بنیاد عشق در کف نازم مقدر است

درد هر عشق آهوی چشم نگار شد
گل بی بها ز قیمت مشک تتار شد
ارباب ذات ادیب هیئت مدار شد
صنوبر از طلیعه باز اسیر غبار شد
قدری ز عشق از لب ثابت عیار شد

باز مرا جام می لب بنوا آورد
سوی سلیمان خبر باد صبا آورد

مژده یوسف رسد باز بیعقوب دل
باز ترا باد صبح مشک فشاند نفس
باز بخندد چمن عشوه در او گل کند
یوسف گم گشته ات باز بکنعان رسد

صبر کن اینک فرج بر تو قضا آورد
از چمن گلرخان لاله فدا آورد
باز ترا گل لب او بنوا آورد
نیست عجب گر شهی رو بگدا آورد

ثابت شوریده دل ز هری در فروش
تا ز لبان تو نطق خم بصدا آورد

مرغ دلم باز چه پر میزند
در قفس عشق فند میرود
گاه کند غوص بعمان دجله
گاه چو وحشی بشتابد بدام
گاه بحیرت نگرد او به تیه
گاه نواز دل ثابت ز شوق

صبح صفا دم بسحر میزند
گاه سر از عشق بدر میزند
دم بدم لعل و گهر میزند
گاه بصیاد ظفر میزند
گاه شرار او بشجر میزند
گاه خدنگش بسپر میزند

عاشقان از غم معشوقه چو بیمار اند
عاشقان مست نه جمله دیوانه صفت
بگان جمله در آیند رستی درکیش
بس بیایند نظر جمله زغفلت کیشان
همه ثابت بنگاهی زجمالی از یار

بلبلان با دل دیوانه بگلزار اهند
لیک در جرز سخن جمله چو مکار اهند
لیک در شیوه به پیش همه هشیار اهند
در رقودند زپندار و نه بیدار اهند
دل بایند بیغما و زد لدار اهند

تا بتا ست مپندار زعاشق دلعش
راهزن در شب تارند و نظر آر اهند

دل من زتار زلفی رنشبان غبار دارد
نگرد دو چشم نازم بهوس بهر کناری
دلم از هوای سروی بچمد بوستانی
نه بنسترن فزاید نه بیاسمن گرآید
نه بجوی رخ بشوید نه بباغ گل ببوید

نفسم شمیم مشگی زلب بهار دارد
نگر از شمیم مشگی خبر از شکار دارد
که چه بلبلان باغی دل بیقرار دارد
نه بگل نظر نماید غمم یک نگار دارد
نه رهی بسایه پوید بکس انتظار دارد

نگراین نگار ثابت بود از شوخ چشمان
چو غزال چین زچشمش نظر خمار دارد

مرا زسینه بر آمد زسوز دل فریاد
بهر طرف که سمندی بتازم از چپ و راست
حکایت جم و جمشید از میانه برفت
گذشت قصهٔ کیخسروی و بهمن و سام
کجاست جلوه مراد استان رستم زال

زمنقطع زدلم گشت این سیاه مداد
تمام قصهٔ جام است و خسرو و فرهاد
کنون حدیث تو آمد بدفتر ایجاد
گذشت نام فریدون و داستان قباد
مراست شور بسر از جمال آن داماد

ایا شمیم نسیمی زکوی یار فرست
اگر طلوع من افتاد در طلوع قمر
هزار شکر مرا بس که بر وصال رسیدم
زوصل گل بتماشا ببوستان نگذشتم
زجور خار مرا سوخته دل بلبل چند
هزار غصه بسر آمد هزار فتنه عیان شد
بسی که تیر ملامت مرا بدل آمد
غریب خاک صفاهان کسی چو ثابت شد

بر آر از دل غمگین نهال جور و فساد
بر آمدم زشموسی زملکت خرم باد
شدم بسیر بستان بصبح دم دلشاد
بسی بگوش رسیدم زبلبلان بیداد
که جان ما ز ازهیشان برفت چون بر باد
کسی نکرد زبیداد و جور استمداد
زهم درید طحال و رسید تا بکباد
که در جبهت بروی ملازمان بلاد

اگراز مارخی ازمه نهان شد
اگر گلشن زمار ورنی خزان شد

اگر ردیم زگربت باز پژمرد
دو باره شهر بر گشت بستان
اگر عالم زدودی گشت ظلمت
خمیدی گر مرا قامت زپیری
اگر از جوی ثابت پیش شد مار

اگر قدم زبستان چون کمان شد
گل و لاله دراو بس ارغوان شد
دلی روشن تبدکار بیان شد
بحمد الله که آخر نوجوان شد
نکوتر جوی جاویدی روان شد

باز مرا جام طلب میدهند
بند زبانم بادب میدهند

یار مرا باده بمینا کنند
یار دگر سهر مرا طرف باغ

مژده زبستان طرب میدهند
وعده آبی زشرب میدهند

گاه بردیم نظری بنگرند / وعده جاهم به نسب میدهند
بازدهندم زغم خسروی / وعده شاهم زحزب میدهند
زلف کنندم بغم پیچ پیچ / وعده بثابت بسبب میدهند

شبی دیدم بخواب خوش که گل با لاله محرم شد
ببستان عندلیبی با دل دیوانه محرم شد

زبس بر خود زخوشحالی سرشک از دیده باریدم / حقایق را رخ گلگون ز آب دیده پرنم شد
ز روی گل زبس از طرف جو پروانه پیچیدم / که تا نسرین و نرجس را دو زلف از بیخ پرخم شد
بخواب ناز در مستی بکف دیدم شبی خود را / که بودم جام زرین و مرا یکباره برجم شد
بیفتادم بسی در فکر اوضاع تهی دستی / بیکبارم ازاین غم همچو این مستانه درهم شد
زخود از فرط شیدائی مرا قلبی چه شد مجنون / زحیرت قطع از نطقم دمی زین صفحه اکلم شد

بیا ثابت تو در وحدت در این کاشانه عشرت کن
کنون فصل زراعتش بباغ عشق آدم شد

هرکه آئینه دل را با زلال رخشان دید / عکس خود را بهوا چون ملکی پران دید
پرتو ذات بر او چون تجلی دم زد / زین سبب آینه را از رخ نور افشان دید
هرکه در چشم سیه کحل زری افشانید / زیر پا را همه از لؤلؤ بدخشان دید
هرکه بشکست برخ آینه غفلت را / خلق را از تف ناری بجگر عطشان دید

آنکه عیسیش بدل زنگ ملامت بزدود
ثابتی را نظر زمره جان بخشان دید

وجه درشیر از درج درتمام گلگون میشود / ناف در توران و لب در جام پرخون میشود

اصفهان مینا و در کرمان بجم جوشد شراب / لفظ در بغداد و نطق از کام مضمون میشود
در سماء نه جلوه گردد در زمین روید نبات / شنبه انشین است و بال از هامیون میشود
شکر از هندوستان و حافظ و سعدی ز فارس / لاله در زنجان و دیوار از دم بیرون میشود
ماهی اندر آب است و آب از ماهی و ماهی زبحر / آب چون گردد بدریا نام جیحون میشود
شهر گاهی بحر گردد بحر گاهی بوستان / گاه ما را بحر عمان نام هامون میشود
نیست بحثی تا که کم نالد بدل مرد خدا / چونکه پر گردد زمین از خام وارون میشود
گر ز ما قارون بکف جوید زخود دریوزه ها / گاه ما را ثابتی از دام قارون میشود

دلم جز وجودت خدائی ندارد
بغیر از بجودت غذائی ندارد

لب شکرین روان بخش جانت / بر او آب حیوان بقائی ندارد
ریاحین بستان و سنبل گلشن / بگل گشت رویت بهائی ندارد
نفسهای مشکین و روح شمیمت / از او به فلاطون دوائی ندارد
بسیر گل و لاله در طرف بستان / بدون جمالت صفائی ندارد
بجز هفتهای عروج کمالت / بمعراج احمد فضائی ندارد
دو قوس از در آستان تو کمتر / از این بیش احمد فضائی ندارد
گر عریان شود آدم از طوق قدرت / بجز عفو جودت قبائی ندارد
ببازار حسنت زلیخا بشادی / بجز وصل ذاتت رجائی ندارد
ز تلقین فرعون موسی ز وحدت / بجز تیغ نطقت عصائی ندارد
بشکل وجودت همه شیء فانی / نور اسم و قامت فنائی ندارد

محو زغم دلا بهر رنگ نگاری
که او ضیاع شاهی گدائی ندارد

زدیوان صدرت اگر برفروزی
تو آز ز ثابت ابائی ندارد

عجب دارم من از شاهی که میخواهد جهان گیرد
لب خواهد کند آشوب گر ملک بدخشان را
ز تیر غمزه میخواهد فریبد اهپراطور پے
ز لعل لب گمان دارد بریزد خون عالم را

بسر دارد خیال از خود که هفتم آسمان گیرد
ز گرد نعل میخواهد که عرش از لامکان گیرد
که قدرش در فرنگستان بدفتر داستان گیرد
ز خال گونه میخواهد بدریا ماهیان گیرد

خشک ثابت که با اذعان خرامد سوی یوایش
گر زود در دفتر دران بخود راه امان گیرد

بهای یک سر مویت جهانی بی بها باشد
ترا زیبد شهنشاهی که شاه انس و جان باشی
جهان پیراستن روا باشد که در پایت
همین خواهم در این عالم ز هستی جاودان باشی
ترا چون غنچه لب خندان و در بزمت همه دلشادی

ببیش نرگس قدت صنوبر نارسا باشد
سلیمانی باین حشمت بخوانت چون گدا باشد
بقربانگاه یک زنگی سرو جانش فدا باشد
که تا در آسمان خورشید در وحدت خدا باشد
ترا دشمن همی گریان و در بزمش عزا باشد

ز نطق ثابت فرخ بنظم آمد ترا مدحے
هزاران همچو او مداح بر شانت روا باشد

خرم ولایت است که یاران گذر کنند
بس کیمیا ز خویش ز خاک و گل آورند
عکس جمال گر برخ بحر افکنند

تا چشم کور را ز بصر در بصر کنند
خلقت ز کیمیا ز نظر از نظر کنند
بحر عقیم را چو صدف پر گهر کنند

گر از نیام تیغ جهانگیر بر کشند
بر پیر سالخورده که از لطف بنگرند
گر روی راز خویش چنان غنچه بشکفند
ثابت مترس گر ز توان شیشه بشکنند

نطقی بکام خشک لبان چون مطر کنند
چون وجه مار صورت آن را سپر کنند
شق زمین و چرخ و فلک تا قمر کنند
یا شیشه را بدست بوضع دگر کنند

در هر قیام حشر خلایق بپا شود
در هر کنار ذره ما بس سوا شود

از حشر و نشر هر که بدل هور شگ است
چون بلبل از فراق بنالد بشاخ گل
تا گسترد بساط بخود همه کالا
هر کس که از قیام ندارد نشانه را
جمعی که در خیال بستان چمیده اند
هر کس که در طریق بقید اجل فتاد

باید بسیر دار دبستان سرا شود
تا گلبنش بباغ بنزهت بدا شود
ور سطح باغ رایت اخضر بپا شود
کی کاهش از نشاط بستان ردم شود
تا روزگار بر رخ ایشان ضیا شود
باید چو خضر بر لب آب بقا شود

ثابت لسان مگر که چه تدبیر بایدش
گه ذو الفقار و گاه نگین گه عصا شود

بس کی نیک ترا همیشه دشمن
آن دوست بود که هر نصیحت
در فتنه کشاندت چو دشمن
دشمن نپذیردت سخن را
بیچاره ز گفتگو است معزول

بر خلق ز خود فتیح دارد
در جزو سخن ملیح دارد
گر بر توره صلیح دارد
گر معنی پر صحیح دارد
گر نطق و زبان فصیح دارد

انصاف اگر است حالی ؛
ثابت نفس مسیح دارد

این یار برخ وقار دارد … تا روی بنوبهار دارد
این حلقهٔ زلف پیچ پیچش … صد آفت و فتنه بار دارد
این غمزهٔ چشم و خال رویش … بر عاشق خسته کار دارد
بشکافد اگر چو غنچه لب را … از خندهٔ پسته عار دارد
سیب زغن ار برخ فروشد … سر پیش زخود انار دارد
گر راست شود بباغ چون سرو … نرگس بمیان چه کار دارد
ره راز خود از خرامش او … کم کبک بکوهسار دارد
گر سرو کند نظر بقدش … خود را ز کناره خوار دارد
از بادهٔ لعل شکرینش … ثابت بزبان خمار دارد

بصبحدم نفسی مست می بهوش آمد
بزهد خانه برون رند خرقه پوش آمد

بخویش صوفی ایام در طریقت گفت … که هر که باز بمیخانه شد خموش آمد
با حجاب عنب سر کشید در خم خم … چو دیگ مطبخ آزادگان بجوش آمد

بیا تو ثابت بر خود بعیش و عشرت کوش
که نیش در ره بزمت بر فتح نوش آمد

از پرتو عشق هر بها حاصل شد … از بد وجود بد زدین کامل شد
روزی که بماند بار این عشق فرد … این بار گران دوش ازل حامل شد

در روز ازل که روح معنی دم زد … در باب باغ آدمی داخل شد
شیطان بدماغ باد نخوت انداخت … غضبش ببساط معرفت باطل شد
لعن بنهاد بگردن طوقی … از کردن یک سجود چون غافل شد
اول بقربش ملک پر محبت … آخر بمیان قدسیان جاهل شد
بحری بتفاخرش بجری بالید … در چاق کشید پایه تا ساحل شد
هر کس که بگشت توسن نخوت را … از بال ملک بدرگهش نازل شد

ثابت بزبان عبادتش نوان گرد
چون فضل خدا برتبه اش شامل شد

چشم شوخ ختای صنم در کار ما تدبیر کرد … زلف تو ما را بگردن حلقهٔ زنجیر کرد
دل ز ما بر بود ما را بس طمع در کار داشت … پای را از ما بستی بستهٔ نخجیر کرد
نی توان بیرون کشیدن پای را در بند عشق … پس در این ایام نیاید دمی تزویر کرد
نی خطا گفتیم در جستن ز ما تدبیر نیست … چاره نبود ز زلفت هر چه را تقدیر کرد
حیرتی در حیرت افزاید ز قرص صورتت … بس شگفت از نقاشی که این تصویر کرد
خوش بود ما را که در صید غزالی خون خوریم … باید از بیجا صلی فکر از کمان و تیر کرد
بس غزال چشم تو بر ما زکین خنجر کشید … عاقبت ما را بکوی خویشتن دلگیر کرد
چون ز عشقت جانب صحرا دل مجنون شدیم … روی ما را در جنون در بیشه و بر شیر کرد

ثابتا در صنعتی کس پیش خود چیزی نشد
استاد آن است کز خود خدمتی بر پیر کرد

چون یار کمان بدست گیرد … افلاک بسر شکست گیرد

گر چشم بمهد زر گشاید
کسری به پیش نوشت گیرد

برگیرد اگر برخ نقابی
بار از میانه پست گیرد

آتش فکند بقلب مستان
این شیشه می الست گیرد

ساقی قدحی از این می ناب
با رطل گران بدست گیرد

با صد غزل و کرشمهٔ چشم
در غمزه سراغ مست گیرد

تا آنکه ز شان رتبه را
از جرعهٔ باده هست گیرد

در شان اگر تو راست میزان
در دست فلک دو شصت گیرد

آتش ز تو تا بتار هستی
هم ربت و بت پرست گیرد

برسد شه با چو تاج گیرد
میخانه خمم رواج گیرد

چون صاف شود بشیشه قرقف
صهبا بهمان اجاج گیرد

افشاند اگر ز طره مشکی
از ملک ختن خراج گیرد

گر راست کند کمان ابرو
بت خانه بسینه داج گیرد

چون بر فکند نقاب از رو
بازار خرد سراج گیرد

در نطق اگر گهر نشاند
غوغا ز بان دجاج گیرد

طوطی ز چمن بنغمه آید
کاشانه بتخت عاج گیرد

بشکافد اگر ز لعل و گوهر
بس رعشه بقلب حاج گیرد

هرکس که ز عشق بی مزاج است
از لعل لبش مزاج گیرد

در دد ل لاعلاج ثابت
از خال لبش علاج گیرد

رسید موسم اردی و راغ بستان شد
جهان بکام تذرو و هزار دستان شد

رسید فصل بهار و زمانه خرم شد
شکفت غنچه بباغ و چمن گلستان شد

درید پردهٔ صد توی را نهم خورشید
بدلق شب پره زیبا نمای بستان شد

برقص چرخ جهانگرد و نای زن ناهید
ز شور عشق جهانی چونی نیستان شد

چو از نوای طرب های غزل گو گشت
ز کنج میکده چون ساقیان مستان شد

آدم ز بیان هو ز خود فاضل شد
از شان و شئون هو بدل عادل شد

شیطان چو ز نفی راه باطل گردند
نسیان بمیانه بر دلش حاجل شد

از رتبهٔ خود ز خویش چون شد غافل
از علوی خود بخاک غم واصل شد

از قرب خدا فتاد بر کرهٔ خاک
در انفسی چو شکست بدل آفل شد

چون رفت ز شان خود بزندان وجود
در نهی جهانه گمند می حاصل شد

چون رتبهٔ خویش را بهر مقرون ید
از توبه نعیم ربنا او شامل شد

اول بهشت نقطهٔ وحدت بود
آخر ز یمنا بهشتی کامل شد

معلوم شد ابیت است بهر ذات پکا
در شبهه فتاد بعد از این قابل شد

شکر که بمراد و بدل درمان شد
جلوه گر آئینه در خانهٔ این ابدان شد

چونکه طاوس فلک بال و پری بر هم زد
ز ازل طور دلی شق چه لب خندان شد

از دم شهپر او زهره ز لیلی بدرید
تا که سیمرغ از این قاف جهان پران شد

بر ما شد بازل آیهٔ اذ انشقت   بسمائی ازان چرخ کهن حیران شد
چو ازل از تجلی رخ عذر گشت   چو نگینی بکفش چرخ فلک فرمان شد
از وجود ازلی باده بجم شد رنگین   که بکار جهان جمله بر او سامان شد
رخ آن وجه چو بشکفت قمر شان ارم   هیچ پاره مه منصب این ایوان شد
هر یکی را چو ازل پاره چه وجهی پیدا   زین سبب ذات ازل در همه جا برهان شد
بوجوه همه پیدا ز شکیلی از نجم   رخ هر یک بسما شکل زری افشان شد
کل است با همگی اشهد بالله گویان   ز بیان معنی من شار در این دیوان شد
از بهای ازلی عالم اعلی روشن   از شمیم نفسش طرف چمن ریحان شد
چون بپایهٔ تو ز آتش تجلی دم زد   زین سبب نطق و سخن از لب ما گویان شد
چون بهر کار شد استا ازل را ازل   از بنایش چو کان عالم نه تویان شد
از ازل قطرهٔ فضلی چه بدریا افتاد   ریگستان بحر همه لعل و در و مرجان شد
چونکه از ما بازل نطق بلی شد گویا   دلها جمله در این خانه پر از ایمان شد
تا بمینای ازل ساغر زر پر گردید   نام صهبا بمیان همچو گهر غلطان شد
بشد از طلعت صهبا همه عالم احیا   گه از او خواجه و هم سعدی هم سحبان شد
هر که نوشید ازل را لب لعلی از لب   رشک فردوس برین و گل این بستان شد
آنکه کم دید بخود عکس ازل را بر دل   کی بتعریف بر او ذات ازل ایقان شد

یار من گفت ترا ثابت مجنون حالی
جاری از لعل لبت چشمهٔ حیوان شد

[illegible] از عشق [illegible] کرد   اگر از راج شهر عشق بفتنه عادت کرد

اگر نبود بدستش طریق انصافی   کرمست عالم توحید را امامت کرد
اگر نخواند که در گردنش شود لازم   ببینش آنچه در این بوستان زراعت کرد
کجا رواست که دو نور چشم حیرانی   که نقد گوهر دیرینه را اضافت کرد
کجا توان که ز لیلی رسند مجنون را   نشاید آنکه دلی را بخویش غارت کرد
مثل تماست ز نقی که عاشقان هستند   نه لایق است بکس هرچه در جهالت کرد
هر آنکه خواست از این فتنه در امان باشد   بباید ش که بخلق خدا عدالت کرد
نمیتوان ز چمن نای بلبلی بستن   بقصد آنکه سر شاخه مقالت کرد
روا مدار که برند سر بشیر سی را   که در سبیل ادب پیش ما رسالت کرد
کنون که نیست مرا زین خیال سامانی   میان موج بلا کی توان عمارت کرد

بیا بخویش تو ثابت بعزلت آور روی
بکنج خانه خدا را توان عبادت کرد

در ازل صبحدمی آب فرحم دادند   در پس آینه [illegible] جلوه [illegible] دادند
چون مرا بچه از این ذات تجلی کردند   باده را [illegible] دادند
چو مرا شعشعهٔ ذات بدل شد پنهان   [illegible] جام [illegible] در جامم دادند
شعلهٔ عشق بتن چونکه مرا در پیوست   [illegible] کامم دادند
بس که از نطق زبان غنچه لبت بشکفتم   زین سبب عالم معنی بر کامم دادند
چون بدیدند مرا دلق گدائی بر دوش   بهر احسان [illegible] کامم دادند
چو مرا خاک ره خویش فنائی دیدند   نگاهی شب آدینه حیاتم دادند
ای خوش آن صبح که ران [illegible]   که بگفتند دل دیوانه بدامم دادند

چون بکمال لب لیلی بگمان افتادم
عاقبت از لب این شیشه نجاتم دادند

مردمی تارکی از این جموم و صلوتم خوشتر
تا از این شیشه بلب بار صلوتم دادند

در پندار شبی مهر ریاست شفقم
وعده سلطنت ملک هراتم دادند

پس ز اعداد الف را بالوفا آوردم
تا که در سنبله اعداد ها آتم دادند

ثابتی گفت که این ورطه مراد در اول
رتبه عاقبت بعد وفاتم دادند

رندی و کار دنیا دخلی بهم ندارد
هر کس که گشت عاشق روئی بغم ندارد

کی میتوان نهان کرد در آسمان مهی را
زلفی که گشت افشان بر طره خم ندارد

کس ننگ بلد ز پیوند از دست تنگدستی
ساقی بکنج خلوت از شیشه رم ندارد

چون میرود ببازار تجار بی بضاعت
باید بغم نشیند هر کس درم ندارد

هر کس بجام عشقی آب بقا ننوشد
او در کمال هستی هرگز عدم ندارد

نوشید هر که جامی از دست ساقی عشق
هرگز بدر گه دونان بر دل الم ندارد

در گوشه جدائی جستیم طرف باغی
باغی که در طراوت مشبش ارم ندارد

یغما نبرد آن کس کو را نبود دیاری
الم کوشد او بیغما هر کس حشم ندارد

نقاش نقش بندد ما را بطاق ایوان
کو در نشان پستی شکل رقم ندارد

هر کار صنعتی را اسبابی ضرور است
خوش نقش کی نگارد هر کس قلم ندارد

قطع طمع ز ناکس ما را نکوست کردن
کی حاصل آورد در بحر سری که نم ندارد

کی میرود در عالم در ظلمت سیاهی
لذت بخانه خود کوری که فم ندارد

هر کس که شد مسافر در خطه بعیدی
در سفره نان خود را از خانه کم ندارد

عالم ز ربع مسکون خلقی ز شوخ چشمی
هم در کمال رندی بار عجم ندارد

ثابت که یافت روزی در وصل تنگدستی
چون ساقی غزلخوان جامی که جم ندارد

حاشا که این زبانم عزم بیان ندارد
دیگر چو بحر جوشان آب روان ندارد

خاموش گنج غفلت این نطق بی بیانم
در گوشه جدائی از لب فغان ندارد

خواهد بجوش جوید از ملک چین غزالی
لیکن در این کمین که تیر و کمان ندارد

خواهد ز دم گشاید شانه بزلف یاری
عنبر ببیش نافه از مشک زمان ندارد

افتاده شد ز تقصیر بازم زبان در کام
و ز لب چو ساقی مست رطل گران ندارد

ای مه تو رو بپوشان در وقت شام بر ما
زیبا است هر که رو را بر کس نهان ندارد

خوش میچرد بصحرا گاو و شریر ابله
از بیشه او سراغ از شیر ژیان ندارد

افسانه است افسون بر ره رحیل شب را
پس حیرتم وقوفی این کاروان ندارد

ثابت که گفت هستی چون با بکنج هستی
هندوستان بصحرا ایل دهان ندارد

گلرخان گر روی را در جانب بستان کنند
بلبلان را از طرب بر روی خود دستان کنند

گر دهان را چون شقایق بهر سوسن بشکنند
ارغوان را بهر نرجس طلب خندان کنند

گر رخی را از نقاب چهره بیرون کنند
صد سکندر را برو آئینه ها رخشان کنند

گر بنطق آیند از روی تغنی غنچه را
هر بتی قناس را بر صوت تا نسان کنند

گر خرام آیند از تفریح دل در گلشنی
قدسیان بر مقدم هر یک بپی افشان کنند

گر عرق از روی بر رخ عارض ایشان چکد
عالمی را بر جمال خویش دل گریان کنند

شانه گر افتد پیچ زلف ایشان ورنیت / عاشقان را هر طرف چون باد سرگردان کنند
گر ندارند از ره احسان فقیران را لب / جمله را خرم چو سرو قامت ندان کنند
گر ز طور دل شرار آسا برون آرند آه / رخنه را چون شفق بر شوکت سندان کنند
گر ز مستوری رخ زرین نشان باید ول / روز روشن را از هجرتی زندان کنند
یا که عالم را چو دریائی بجوشانند آب / نوح را حیران ز کشتی از غم طوفان کنند
یا با سکندر خضر را چشم ظلمت بین دهند / از ره غفلت روان بر چشمه حیوان کنند

یا به بینش آورند این چشم ثابت در رهی
مشکلی را هر نفس در پیش او آسان کنند

لب لعلت حکایت با صبا کرد / خم زلفت دهان از غنچه وا کرد
عجب دارم من از آهوی چشمت / اگر در کنج نظر سوی گدا کرد
دل غمگین ما را بی تأمل / هر آن حاجت که بود از خوش روا کرد
ترا میزان بدست آمد بدوران / که او حق از باطل بس جدا کرد
گره را از دل ندان چو بگشود / جهانی را ز نطقی از ندا کرد
گل رویت بطرف باغ بشگفت / بدل هر سرو و صنوبر را جفا کرد
هزاران حاجتا ز قمری و بلبل / ترا لعل لبی یکدم روا کرد
کمند ابرویت بر بود عالم / جهانی را اسیر خود بدا کرد
ز ایامی مرا بوقی بدی دست / خدا داد از دست و گوشی پر صدا کرد

مرنج از ما تو ثابت آنچه دیدی
بتدبیری دو عالم را خدا کرد

خرم ز جویبار رخ هر چمن بود / رخسار یار به ز گل یاسمن بود
لیکن چه سود آنکه فلک را ثبات نیست / هر دم ورود فتنه و رنج و محن بود
از ما گذشت عشرت این بزم دلکشش / زیبا بقد و قامت ما این کفن بود

بر نظمهای ثابت ژولیده رو کند
هر کس بهفت طالب در کهن بود

دل را بکوی عشق زمانی گذار شد / کورا قضا ز پیش غزالی شکار شد
از بهر کشتنش بکشیدم کمان ز دوش / تا عاقبت ز نار مرا یک نگار شد
صیاد در کمند تو نامد غزال ما / تا عالم سفید بچشم تو تار شد
در انتظار صبح دگر در کمین نشین / باید امید فرحت در بهار شد
ای دل تو هر صباح کمین آی و صید کن / این شیوات بکیش نگردد و ن شعار شد

ثابت بعشرت از تو روئی و غم مخور
باید بباغ بسته یک گلعذار شد

گر خدا بر سر بیچاره قرین میگذرد / چه سبب قلب من از او حزین میگذرد
یوسف مصر که در سیر بهشت رو کرد / به هش گرگ دغا پیشه کمین میگذرد
عاشقان را چه ملامت بود اندر ره عشق / عاشق از روز ازل دست بمین میگذرد
کس نگفتی بغیر از ره حکمت روزی / که زلیخا به ره راست ازین میگذرد
سر فرو گیر تو در باب ادب کر رندی / چون قدمت در این باب چنین میگذرد
در بیان نطق و تغنی تو چو بلبل بستان / چون تمنای سلیمان ز نگین میگذرد
توسن نفس هوس را بکجه باز منه / بین دل هر و حسد پیشه زکین میگذرد

آنچه ز [illegible] قدر صنعت تصویر نگاشت / در بدیعات عمل کار چنین میگذرد
پای بسته لب معشوقه شو و خرم باش / در رهت مرکب معشوقه یقین میگذرد

ثابت ار دامن عصمت بکمال آمیزد
در فرح بخشی ایام غمین میگذرد

زاهد سر چو روی صحرا میکند / غوصی بحر لجه دریا میکند
از غیظ هر نفس چه سری میکشد بلاک / میلی بروی گوهر حمرا نمیکند
بن سیهها ز خویش بکار وضو کند / بر اصل دین ز کینه چه پروا نمیکند
کاری که لازم است در این درگه نجات / تارک ز خویش گشته و اصلا نمیکند
[illegible] میکشد پیش / سر را بزیر خرقه ببالا نمیکند
[illegible] بذکر خواندن و نفرین [illegible] / گوشی بذکر مردم دانا نمیکند
از رتبه شراب ندارد [illegible] / از خم شراب هیچ بمینا نمیکند
فارا چو طور از رخ یاری چه آرزو است / رو را بکوه آتش سینا نمیکند

پس دین را ز خویش بدنیا گرو بداد
ثابت که کار در ره کالا نمیکند

دلا بیا که ز مطرب [illegible] بر آن کف شد / که فصل کوفتن چنگ و بربط و دف شد
زبان بگوی تو حلوائیان دلکش را / شکر برفت و جهانی بکار ز قرقف شد
سبو شکست صراحی و شیشه شد پیدا / بدست ساقی دلکش بناله اشرف شد
شکفت پسته خندان به بزم میخواران / در آن میانه بسی مغز پسته مصرف شد
برون کشید سری از غلاف تن بادام / عزیز بر رخ بستان نگار اجوف شد

قدیم شد چو ببازار گفتگو مثال / ببزم راتبه داران بیان مصحف شد
رسید فصل حصاد و درود شد بتمام / سطبر دانه بدل گشت پوست اضعف شد

بپوش بر تن خود ثابتا تو اطلس را
حرام بر قد سرو تو لبس اصوف شد

گوشه نشینی بکنج خانه خلوت / قصر بلند است که پادشاه ندارد
روی بمیخانه هر طرف که در آمدی / قبله عام است که خانقاه ندارد
مغبچه خوش بپیر میکده میگفت / گم شود هر کس که رو براه ندارد
گفت یکی رند خانقاه که این شد / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
منبع جهل است هر که خودشناس / دل بچه نازد کسی که آه ندارد
کم تراشد سری ز خویش قلندر / چون بسر مرتبت کلاه ندارد
جلوه روی نگار از همه بهتر / طلعت حسنش شعاع ماه ندارد
بلبل بیچاره آورد بچه امید / روی بباغی که با دگیاه ندارد

ثابت فرخ که در سبیل گذشتن
از ره و بیره هم اشتباه ندارد

آنها که در این باغ قد سرو نمیدند / چون آینه در پیش نظر خویش ندیدند
یعنی که در این باغ بجز کشته حصولی / از دست فلک با دل افگار بپیچیدند
رفتند بدندان طمع نون نداشت / هر دم بدهان با شکم آز جویدند
آسوده کسانی که در این وادی پر بیم / دست طلب از سفره اغیار کشیدند
ثابت بنشین گوشه عزلت که بدامت / یکباره ز دل کافر دین دار رمیدند

این بت ما جهان بکامش باد
می گلگون همی بجامش باد

هر که آرد فسانه در کارش — در سلاسل ببند دامش باد
پخته های تمام مکاران — چون رخ ناخجسته خامش باد
زیر پایش ذلول پیل درم — دیو سرکش همیشه رامش باد
جاری اندر زمین چو آب و نان — صیت عدل و جلال و نامش باد
سیر معراج و عرش سبحانی — انتهائی به تخت بامش باد
صبح عیش حسود بد گویش — چون پر زاغ طرف شامش باد
ابتدای جهان و غایت او — ساعتی از زمان عامش باد
غایت عام عمر میمونش — عد ذظا، و حرف لامش باد

گفت ثابت هزار رستم زال
روز هیجا بزیر سامش باد

شکر که بیچاره را درد بدرمان رسید — نامه بکف هدهد از شهر سلیمان رسید
باز شد این طرف باغ لاله و ریحان عیان — وز لب جوی بقا صورت غلمان رسید
مصر ضلالت فروخت یوسف گم گشته را — طیب جو عشق دگر جانب کنعان رسید
ریخت چو در خاک غم عصمت خاتون گل — چون که زلیخای شهر با دل حیران رسید
مدت کرب و محن چون بجهل پا نهاد — این دل یعقوب را خاینت هجران رسید
یوسف را عزیز داشت بشهرش چنانک — بهر ریاست هزار نامه و فرمان رسید
گوی بقارون رود زیر زمین بار زرش — فتح کنوزات غیب از لب جانان رسید

آنچه مر کشف بود سر معانی بدل — مژده که اینک عیان معنی قرآن رسید
بیضهٔ مکنون در ید پرده ز آبستنی — عارض اوج سپهر بر خم نیسان رسید
از تف عشق و ز رخ بر دل دریا گریست — در تک دریا صدف بر در غلطان رسید

ثابت فرخ دگر غوص بدریا مکن
چون که ترا در ازل کار بسامان رسید

در طرف باغ آباد روکن بخرم آباد — تا آوری تو بر دل وضع زمانه را یاد
میگفت دوش بلبل با آه و سوز و غلغل — صبحی دمید اینک از غم شدیم آزاد
قمری بشاخ سروی بودش بپیش بر نی — از نطق غمزه میگفت با سوز دل بفریاد
یا ایها الطیور فی شاخة المعارج — قد جاء الوعید حقا هذا القیام میعاد
خوش میسره طوطی در نیری ز غصبان — میگفت غم سر آمد ما را ز بیخ و بنیاد
دراج با کبوتر میگفت روزگاری — آید که بوستان را باشد هزار شمشاد
ای دل بیا تو از غم بر کن ز خویش ساغ — دم کش که باز آید شیرین بکوی فرهاد

در کوی میفروشان ثابت تاملی نیست
هر کس که پیش خود گشت روزی بکیش آمد

زخاندان گدا اگر کسی نسب گیرد — کجا ز کبر ز رفتار خود ادب گیرد
بسی ز جور خراشد دل فقیران را — ز بس بخویش از این منصبش عجب گیرد
بس آشکار شود از وجود او بیداد — ز جور رش عرش هم ارکان دین خرب گیرد
شناس رتبهٔ نو دولتان تو در گفتار — که در نخست ز جنس سخن غضب گیرد
طمع مدار تو ثابت که بوستان دولت — ز جور ناکس نو دولتان طرب گیرد

روزی که خاک باشرابی خمیر شد
میخانه گشت خرم و پیمانه دیر شد

آدم خمید از قد و صوت شدش چو ان
دست قضا سرشت خمیر زمانه را
هر رتبه را که خواست از او در عدم فکند
زان گل هزار رتبه شاهی برون کشید

برما از او پدر شد و فرزند پیر شد
بعضی غریب فطرت و بعضی اسیر شد
یک فرقه را نصیب داد و بصیر شد
از روی شاه بس رخ دانا وزیر شد

بس سعیها بکار ضرور است ثابتا
تا صبح قدر بر رخ یاری خبیر شد

زاهد اگس خداشناس نشد
کس ندانست سر قدرت را
هر که حق را بچشم سر کم دید
هر که حق را بچشم سر نشناخت

تا که بیرون از این لباس نشد
تا بدریای بی قیاس نشد
قابل پایه اساس نشد
جاریش بر زبان سپاس نشد

تا که ثابت ندید جنت را
ز آتش تیز در هراس نشد

در کنار دریچه این طاق
همچو طاوس گسترد شهپر
علم سرخ و پرچم زرین
پای این زنگی سیه رو را
ماه از هیبتش زبی رنگی

آفتاب فلک تتق گیرد
رو بقاف جهان طرق گیرد
درخم صفحه افق گیرد
همچو طومار در عنق گیرد
هر دم از دل طلب عرق گیرد

ذره ثابتان همه در راه
سر چو جاروب در تحی گیرد

ای حمد خدا را که در این دوره ایام
قرنی شد و مشاطه بستان چمن آراست
یاقوت لب یار که قوت است دلان را
با خلوتیان رخت بمیخانه کشیدیم
بر ما زده شد کوس ملامت بملالت
سفتند بدریای هوس در خرد را

رندی جهان لایق این قامت باشد
باغ طرب خلد برین وسعت باشد
در بحر تفکر نفسی قسمت باشد
مینای خم ساغر می دولت باشد
نادیدن رخسار رخسان عصمت باشد
لیکن نظر لطف حق از همت باشد

هشیار شوای ثابت ز ژولیده عیار
چون آتش نیران عوض غفلت باشد

از حرف الف نام شهان اعلی شد
چون حرف الف رموز هر ایجاد است
سر قرایان بحروف الف است
یعنی که الف همیشه ذاتش ازلی است
تا قد الف چو سرو روییده نشد

هم دارا مان اول و اخری شد
روز ازلی گشت از او برپا شد
بیش از همه حرف این الف گویا شد
باشد از اصول هر معنی شد
کی بر سر حرف خلقت اسما شد

ثابت الف هزار عالم موجود :
سرمایه هر بت بقد رعنا شد

کس نداند که مرا بر سر تقدیر چه تدبیر آمد
قلم از حال دل خسته ما آگه شد

عشق داند که بسر داعیه از شیر آمد
که در این صفحه مزبوره بتحریر آمد

ماه در حوصلهٔ خویش شبی پنهان شد
وقت آن شد که دگر سر دلی فاش کنم
پای از بندگی عشق بیرون نکشم
زند وحشی دل از خط و خال لب یار

صبحدم بر سر گل مهر جهان گیر آمد
چون ز صحرای ختن آهوی نخجیر آمد
زانکه خاک قدمش مبدع اکسیر آمد
تا ز زلف و رخ او پای بنخجیر آمد

ثابتا این در معانی همی درهم سفت
چون که از پای دلی خدمت آن پیر آمد

روزی که بپیش پخته‌ها خام شود
آن دم که فلک بپیش پژمرده شود

دامم همه دانه دانه‌ها دام شود
بجام قدح و قدح بکفم جام شود

بس ز هستیها بجام ثابت ریزند
تا دیو سیه بشست آرام شود

روبه بقصد کشتن شیران دلیر شد
هر کس که بود عین معانی شد عین جهل
رسم است در زمانه همین چرخ پیر را
دارم ز دست چرخ بسی شکوه در نخست
پائی که شکافت ز هم عرض جهل را
بازار کوفه جلوه گر آمد درین دیار
شرحی نوشت کاتب از گفته‌ها

خرسی ز دور آمد و بر ما امیر شد
دریوزه کرد بر هم و گوهر خبیر شد
کورا بعرشش پایه و گاهی بزیر شد
چون در زمانه حشراذنی بزیر شد
بر خانقاه و مسجد و منبر فقیر شد
از جور خلق عزت [illegible] اسیر شد
هر ناکسیش بهر شهادت دبیر شد

ثابت بنالی ز ستم و ظلم ظالمان
چون قاضی قضاة ز نصرت قدیر شد

چون توان آهوی چشم تو بزنجیر کشید
نیست ممکن که دگر باز بدامت آرم
گر رسیدی تو ز چنگال کمندم جائی

کی توان پای گریز تو بزنجیر کشید
رشتهٔ دام بباید که بتدبیر کشید
بایدم رفت ترا صورت تصویر کشید

یا بباید که چو ثابت ز نی آغاز کنند
یا جرس وار بدل ناله شبگیر کشید

صبا چون نافهٔ مشکین برگ گل فرو ریزد
عبیر از گل اگر خیزد نباشد به ز نسرینی
چمن چون بارور گردد فضایش شکر گرد

عرق از برگ گل خیزد سر سنبل فرو ریزد
که افشاند دو زلفین و ز سر کاکل فرو ریزد
برای چشم زخم گل گل مل فرو ریزد

بیا ثابت تماشا کن که از گلگشت گلزارت
غبار دل بخار غم دل بلبل فرو ریزد

فلک که خانهٔ ایمان بدل خراب کند
بزیر قبهٔ دل آب و گل برانگیزد
زبان مرغ قفس را بدل برافرازد
بآب شکر با جامی از نمک ریزد
بهر دو بحر کشاند لگام این دل را

که چشم شوخ خمارین ز ما بخواب کند
سمند فکرت ما را غریق آب کند
بدام تیر جفا سینه‌اش کباب کند
با قناع لب خسته شهد ناب کند
بجای آب ز ما روی بر سراب کند

بخویش آی تو ثابت دل بهانه مگیر
که ریش را ز تو خون فلک خضاب کند

چو چین طرهٔ یارم بسر خمیده در آید
چو چین طرهٔ او در عذار سلسله گردد

ز راه [illegible] و حسد صد مه سپید در آید
ببند پای غزالان دل رمیده در آید

عرق زعارض او گر بزلف لاله بریزد	بپای لاله دو صد سرو نو رسیده درآید
ز رنگ لاله دل بلبلان چو خون گردد	بکارگاه فلک تا سر سپیده درآید
نگار من که در این باغ واژگون حیران	چو مرغ بسمل بی پر زخون طپیده درآید
زکجروی فلک طوطی غزل خوانم	دراین دهان چو زبان دهن گزیده درآید
زخار و خس رخ بستان خویش در هم شوی	که عندلیب غزلخوان بگل خمیده درآید
بدور حلقه گردون دعی تحمل کن	کراین عقاب بقاف جهان پریده درآید
گمان مکن که ترا عشق از جبین خیزد	بزیر خرقه این برقع دریده درآید
هزار غوطه در این قلزم فلک خوردیم	که تا ز جوف صدف گوهر ندیده درآید
بنیش نوش هر برگ خار تلخ منوش	که در میان لبان شهد پروریده درآید
سفید دیده یعقوب بهر یوسف شد	که تا ز چاه غمش با رخ حمیده درآید
بصبر کوش تو ثابت دل حزین مخراش	بکارخانه غم کی دگر قصیده درآید
بوصل خویش کنم این دو بیت یغما را	ز خار غم زکسان یک گل نچیده درآید

زین مدرسه را گفت تا بجبر نکافند
بجای علم و عمل مقصد دریده درآید

زلف ترا تا نچه من شانه شد	بزم مرا شمع تو پروانه شد
شعشعه پرتو ذات تو چون	رو بطر بخانه این خانه شد
سنبله خوشه تو زرع شد	کشت ترا خرمن من دانه شد
در فلکت من ملک و ملکت تو	آدم خاکی پی یک دانه شد
جسم مرا آنچه تکلف گرفت	بر سر این خرمن یک دانه شد

هر که برات رخت بنگریست	صورت پروانه دیوانه شد
رست چو از نشئه دور فلک	غفلت از او رانده بیگانه شد
خانه غم را ز تکلف نه دوخت	روی بدریای این لانه شد

ثابت فرخ که برات دل
در دل این دانه بی دانه شد

گویم بکسی که مست هشیار شود	از نام علی خدا پدیدار شود
بی نام علی خدا کجا شد معلوم	برگو بکسی که از انکار شود
از نام خدا علی بیامد بوجود	بر خلق جهان لسان گفتار شود
ما را بجهان غیر علی سرور نیست	روزی که زمین بچشم تار شود
بی نام علی در از صدف عقد نشد	از نام علی بدیع گلزار شود
نشناخت کسی علی و نشناخت خدا	خود شاهد خود بنفس و اقرار شود
از نام علی عدل و عیونات عیان	از جبین علی نزول امطار شود
در نام علی وجود هر لؤلؤ لعل	دریا ز علی چه در شهوار شود
هر کس بحقیقت علی منکر شد	در گلشن با بصورت خار شود
سرمست کسی که نوشد او باده عشق	تا در دل خوابه هست بیدار شود
چون آسم علی صفای بستان گردید	از فضل علی شکوفه ها بار شود
از ذره ذات او همه در هستم و	سرمایه افتخار بازار شود
از خلق علی گل و ریاحین خوشبو	در ملک ختن چو مشک تاتار شود
بشناس تو در جریده دفتر حیثیت	این نام وجود پانزده و چار شود

این تسع عشر که هست در قرآن آیت ‌‌ ‌ توجیه کلام اهل تذکار شود
از جلوهٔ طور هر دل هشیار است ‌ روشن ز وجود چشم اهل ابصار شود
کو اهل تفکری که در جادهٔ عشق ‌ روزی برای خویش بیمار شود
گفتم سخن صحیح و ترسم که سرم ‌ منصور صفت بسوی هردار شود
گر مهر علی تراست بر دل غم نیست ‌ روزی که بخلق شعله ور نار شود
ثابت که ترا نقطهٔ مهر است بدل ‌ چون از نقطت بروز اسرار شود
گه نام علی خم است و گاهی است شراب ‌ گه بربط و چنگ و تار و مزمار شود
گه ساغر و گه پیاله و گاهی جام ‌ گه اژدر و گه عصا و گه مار شود
گه صورت و گاه زلف و گه شانهٔ او ‌ افشان شود او و گاه طومار شود
گه لاله و ضیمران و گاهی ریحان ‌ گه سرو و صنوبر و گل نار شود
گه طوطی و گاه بلبل و گه سیمرغ ‌ در قاف جهان هزار منقار شود
گه ساحل و گاه بحر و گاهی دریا ‌ گه در سخن بلیغ اخبار شود
گه خاتم و گه نگین و گه شعلهٔ طور ‌ گه مرد حزین پیش اغیار شود
گه آب و گهی خاک و گهی صلصال ‌ در دست فلک خمیر هر کار شود
گه کعبه و گه کلیسیا و گه دیر ‌ گه صومعه و گوش ابرار شود
گه آدم و گه عیسی و گه ابراهیم ‌ گه موسی و گه شعیب دین دار شود
گه خاتم و گه محمد و باز علی ‌ یک دوره و صد هزار ادوار شود
در عالم دین علی اعلی سردار ‌ این نام علی هزار تکرار شود
من فاش بگویم آنچه بالاتر نیست ‌ بر قلب کسی که اهل انکار شود

ارکان بهشت از وجود علی است ‌ درکار خدا همیشه معمار شود
گه مادر و گه شوهر و گاهی پدر او ‌ بر طفل یتیم بی مددکار شود
گه خرمن و گه دانه و گاهی خوشه ‌ گه دانه بجوف سوفار شود
گه نام علی صراط و گاهی میزان ‌ در عرض وجود خط پرگار شود
گه روح و گهی جسم و گهی سرافیل ‌ در مبدء خود قطب اطوار شود
گفتم همه را و باز هم میگویم ‌ تا خاک جهان که خاک دیوار شود
اوصاف علی کجا است ممکن به بیان ‌ حصای بحار کی ز اقطار شود
روشن بوجود ماست معیار علی ‌ تا ریک براو که اهل پندار شود
آن کس که ندید این علی را بدو چشم ‌ در وهم و گمان و ظن و اضرار شود
مو توا برنی تو از علی نشنیدی ‌ لیکن ز نجات این خبردار شود
تاویل کلام نزد اهل خرد است ‌ نه آنکه حمول کفش و دستار شود
این نام علی هزار افسانه در او ‌ کی را به بود که حمل این بار شود
در نام محمد و علی ختم کلام ‌ تا صبح طلوع حی جبار شود

نشناخت علی تو تا بتا باش خموش
جز آن صنمی که سر ستار شود

حرف الذّال

زنو بستان ثمر نماید احذ ‌ از لبت نی شکر نماید احذ
به بحر هر که شد غواص ‌ در صدف او گهر نماید احذ
از شعاع رخت بذروهٔ چرخ ‌ صورتی را قمر نماید احذ
فلک پیر و گنبد وارون ‌ از تو هردم بشر نماید احذ

هر زبان آدمی بگره خاکـ … از تو نام پدر نماید احنذ
باز آدم ز صنعت قدرت … ز شکم او پسر نماید احنذ
سنبلتا ز عرق چه تر گردد … عارض از وی مطر نماید احنذ
در سموات عالم جبروت … هر ملک از تو پر نماید احنذ
چوب خشک از کرامتت در گل … کسوت برگ تر نماید احنذ
ذو الفقار علی بلشگر گاه … از زبانت دو سر نماید احنذ
کم شود چون وقوف در عالم … بر تو تسبیح شجر نماید احنذ

بی نوا تا بی ز دست سـ ئے
زان شجر او ثمر نماید احند

رسید حلم تو بر نا بسی ز راه نفاذ … تمام فضل و کرم از تو در جهان محو اذ
زمانه را است بسی شکر در طریقه عشق … که بوده ایم بتو هر زمانه تلماذ
خدا کند که نبینیم غیر تو روی … که غیر وجه تو آیند جملگی مکاذ
بغیر این قد سرو تو نیست در بستان … پناه ثابت مسکین توئی بوبه معاذ

کی بود نگار ما بکس از تلمیذ
بر شهد لبش ز قند نامد تنفیذ

هرگز بکسی زبینه اگاه نشد … در پیش خودی گرفت علمی تجویز
او را نه پناه از کسی در سر بود … بودند همه بکیش او در تعویذ

حرف … بر سر بودت تو ثابتا سایه او
جستی تو بدر گهش رهی از ملویذ … الرّاء

حیران ز بدر رویت خوبان ماه منظر … از صفوت جمالت بی قدر مانده گوهر
قدت چو سرو ماند در بوستان فروزان … گویم ز آب خوردت از جویبار کوثر
سرحد نشمگاهت چون مرغزار طوبی … روییده باد دائم گل لاله لاله یکسر
پوشیده نیست حقا بر ساکنان عالم … کز صولت تو یکسر عالم گرفته لشکر
ایران ببال دائم بر جمله اقالیم … کز نشرق تو سر زد این سرو ناز پرور
ما را بکام عیشت با زیب و فر دولت … بر چشم خصمت افتد تیر و گلوله بهتر

ایران ببال دایم از شرق تا بمغرب
بر طاق قصر کسری تا ملک هفت کشور

آن تحفه جمیلی کز وهما بگنجد … نبود گمان که باشد از تار موت بهتر
ثابت فشاند گوهر در بارگاه عالی … بر قامتی بزرگی کو را نبود همسر

ثابت مگوی دیگر نظم تو اوج گیرد
خواهی شود که باشی در آشیانه ظهر

ای همای طبع تو بر نه فلک بگشاده پر … وی بقد سرو تو مرغ چمن افشانده پر
آستانت قبله و مقصود اهل عالم است … جبهه عالی همتان بر درگهت بنهاده سر
درگه فیض تو چون دار السلام کوثر است … غیر از این درگاه ثابت در جهان کم دیده در

بیا بیا که ز دوریت گشته ام مهجور
فضای منظر چشم چو شام غم دیجور

بیا بیا تو بر افشان ببزم دستان می … که بلبلان بسرایند بجز ز دو مخمور
بیا که صفحه صبح سفید من چو شفق … میان لولو حمرا چو قلب عجلی نور

بیا بیا که ز دوران توئی وصال امیدم — که بی وصال جمال تو عالمی رنجور
بوستان که زوید گل بهار خزان به — جمال زشت بکاشانه به بود دستور

رسید بر دل ثابت بسی ز تیر ملامت
هزار پاره شدش دل چو خانهٔ زنبور

سر خود را بکس مکن اظهار — گر تو هستی ز خویش برخوردار
گنج خود را همیشه پنهان کن — بزبان کم بکوش در گفتار
کم خور و کم بپوش و خوشدل باش — تا نگردی بدرد دل بیمار
روی عیشی بروی خود بگشای — تا نیاید ترا طمع در کار
تو بهر کوچه بی ادب منشین — استقامت مجوی از اغیار
تو رحیم و حلیم و غافر باش — یار را بی سبب مکن تیمار
خویش و اغیار را مشو موذی — پوش از مال غیر این ابصار
بی سبب غنچه دهان مشکاف — تا از این باغ آیدت اثمار
ره مپیمای در طریقهٔ کبر — تا بدت از حسد رخی در کار
شیوهٔ مردمان بدست آور — باش در پیش مردمان عطار
آنچه در پیش آیدت مخروش — زاد دانا یکی است از اصبار
بزبان شو بحکمتی گویا — لیک بر هر کسی مشو بیطار
رنج خود را همیشه احتمال کن — بار را گنج خویشتن بردار
هیچ و جهی مشو تو ضامن کس — مال مردم بخانه ات مسپار
پردهٔ مردمان به پیش مدر — لیک زنام خدا بود ستار

دل مظلوم را بدست آور — تو منه مور را ز خود آزار
رتبهٔ مردمی بدست آور — سخن زوجات بود ابکار
مشو از مردمان دمی ایمن — چونکه پر عالمی است از مکار
گر ترا روی آورد فقری — مکنش پیش دشمنان اظهار
تو مصاحب مگیر از گرگان — رو مگردان ز مردم هشیار
شب ببستر گرای و راحت کن — چشم در خواب و دل نما بیدار
نمک از مردم لئیم مچش — منت خلق را بخود مگذار
راه فسق و فجور و لهو مپوی — بگریز از تکسب اقمار
رو بتلطیف و هم نزاکت آر — کاسهات را بشوی از زنگار
قطع کن راه شرک از خاطر — صفحهٔ خود همیشه کن طومار
ره مده بر مشام بوی پلید — تا توانی برآی در گلزار
صوم را با صلوة برپا دار — خوش سبیلی است شیوهٔ ابرار
تو شهادت ز خود مکن کتمان — گر بجبرت کشند پا بر دار
حج و خمس و زکوة تکلیف است — تا بماند ز راه دین آثار
نفی بر خود سبیل باطل کن — بگذر از خمر و جملهٔ سکار
وقت در حساب کامل کن — از هزاران گرفته تا دینار
مایه از حلال پیش آور — تا که باشی حقیر با تجار
در تجارت همیشه بینا شو — چون ببازار پر بود طرار
رگ گردن ز صوت گنده مکن — چون که از منکرات صوت حمار

گر پناهی بجویدت دشمن
چونکه از خانهات برون آئی
تو خدا را حقوق بس بشناس
از سبوقات حربه با خود
آنچه در پیش روت شد مفقود
گر رود آیدت شبی مهمان
تو پسر را ادب همی آموز
تو بکس دل مبند از که و مه

سهل باشد بر آتش زنهار
در نزاهت بیار این رخسار
حق او را بخود شمر و مگذار
دار همیشه تدافع پیکار
چه فسوس است هرچه شد ایثار
نان خود را براد نما افطار
منشانش بخانهات بیکار
همچو ثابت بجوی یک دلدار

صبحا تحفه با از لب دلدار بیار
نطق ما را بزبان در ره گفتار بیار

بدر اهم بدل این پرده زنگار را
دانهٔ رابطه را بر دل ما خرم آر
کلبهٔ دیدهٔ ما را تو زجاجی افسرده ز
فکر و اندیشه ز حکمت بفشر بر دل
سلب غفلت بکن از ما بر قودی دائم
پیش آور ز خود هر روز با بیماری
درد ما را بکلامی بعبادت آور
گوش ما را بشنوا از ره احسان گر
بشام همه بوی ز گل احسن آر

روی او را بدلی رابطه در کار بیار
بعد از آن چون در مکنون بلب اثار بیار
از ره دیده با آیهٔ ابصار بیار
تا نه افسرده را مایهٔ انکار بیار
مرغ خواب ز ما دیدهٔ بیدار بیار
و گر خود را همه دم بر لب بیمار بیار
سر گردن ما رشتهٔ زنار بیار
مستمع بر دف و چنگ و دم مزمار بیار
سکر ما را همه از شبنم گلزار بیار

وجه ما را همه از جوی معانی بشوی
بعد از آن جبههٔ ما را صف بازار بیار

تا بتا از سفرهٔ خاصت نمک نان خواهد
بند او را بزبان ز عالم اسرار بیار

عیش تو باشد چو صبح نوبهار
باده با باشد بجاهت رنگ رنگ
این زمین بادت سحر ریزران
با قمر باشی تو از حسن سها
یا چو گل باشی و گل باشد چه تو
ای چه خوش داری مقر در تخت زر
وه چه خوش هانی غزال از ملک چین
یوسفی امروز در دوران ما
زن با آتش بهر عیاری سپند
بس مرا امید باشد کز رهت

آسمان باشد ز بیرقت آبیار
تا که باشد این جهان ار روزگار
تو چو خور باشی در تیغش سوار
گرد بر گرد تو انجم گوشوار
ارغوان گردد ترا هر دم عذار
بر کفت هر سو خلایق را مهار
چون ز چشمت بر زمین ریزد خمار
صد زلیخا باشدت آئینه دار
تا گزیند حاسدت خواری چو خار
در جهان دوری گزیند هر غبار

ای ثبت والا ترا با بیت دعا
گفته ز نطقش نهان و آشکار

هم ترا او در بدایع گفته مدح
تا که در دوران بماند یادگار

دریغا که نبود ز ارم هم او امر
صدف بسته دم بر ز گوهر بدریا
نهنگ دلاور بدریا گریزان

جهان گشته یکسر بکام مقامر
فتاده بعمان بحیر خاطر
شده کشف زیبا بهر سو مظاهر

عجب پلنگان همه خفته خرم
ببیشه خرامان همه شیر غران
بهر سو شغالان درنده و ...
دریغا که طوطی ز منقار شکر
دریغا که گوهر فروشی نیامد
دریغا خزان شد بهارم بغفلت
پسندید شد جهل نبود تمیز

بصحرا همه غوک رو به نوا در
نشسته بدریای هشت سراسر
زبان برگشاده بر زم بجاسر
بزیر دو بستان شاخ هما بر
که خر مهره آمد بجای جواهر
بجای گل و لاله زاغان هشاعر
که تو زین پس باید جهول از مجاور

بنحا ثابت خدایا درین دم
بصهبای عشقت زمانی ده ساغر

چنین گر گرفت کلاه بستی این شاه
بصیب روی نمود این جوان ... دم
گذشت وصل شباب نشاط و خوش ...
چه تیره گشت بما شب زهجر دلدار

بیکجا گشت بما یار یکدمی لاغر
بجام جلوه عیان کرد مهر رخ اختر
رسید فصل خزان و شکوفه انجم
سری بچه فرو برد مهر طرف گوهر

برفت دایه بستان طفلهای شیر
کنون بخواب تو ثابت چو طفل بر بستر

ای که خوش زیبد ترا در کرسی زرین مقر
به نود ای لب ترا یاقوت چون مرجان برخ
خوش تو ای سیمرغ بانی آشیان گیری بقاف
دست این نامستریان پنهان شوی گر گوشه

خوش نماید مهر ترا اکلیل باشد از گهر
این امانت بحر باشد نطفه از مرجان تر
با شرافت چون شهپر خورشید زرین بال و پر
طلعتی باشی زما از عالم فانی بدر

تا ازین غرقابه بر ماندی فرس راد شبی | کس نخواند از تو زین کاشانه نامی اثر

تا بتا در وادی غفلت برون کش پای را
تا نیفتی در چه ظلمت ببند شور و شر

ای باد صبا بطرف گلزار
از یار بما پیام آور
بیمار ز زلف یار گشتم
ای باد صبا شمیم آور
ای باد صبا حکایت دوست
بود و گرم یک آشنایی
از من همه روی برگرفتند
نسبت چو مرا بکفر دادند
کافر شده ام بچنین زلفی
ای دوست مرا بگیر دستی
مشکی عقیشان ببستر ها

وز ما خبری رسان به دلدار
در طره یار خرم دار
بیمار مرا بعشق مگذار
وز شامه مرا نمای هشیار
بر ما برسان از چه گفتار
بیگانه شدم ز خویش و اغیار
حیران شده ام ز خویش یکبار
وز جاده کفر خوش شدم دار
ور آن رسیدم تو نیز بسیار
وز باده عشق کن مرا یار
دارم بشمیم شگفت اقرار

ثابت برسی ببانگ لیکن
وز شامه ترا است نکهتها

کنون که نیست مرا غیر وجه یکت دیار
کجا روم که نخواهم رفیق غیر از خویش
بسی رفیق کشیدم بخویش در پرده

برند هر طرفی در ملازمت طره
کجا روم که بویم سنبل در فرار
بسی جلیس بدم زده ای خوش نگار

بسی خلوص فروشم ز غم خلاص نشود
که عاقبت فکندش فتاده صد عیار

ز بیست گر زلکند ثابت
فتاد در غم زلفی بر تیت شمار

میشکند زلف او رونق بازار شام
باز شود تیره شام تا که خرد شد فلک
هیچ نماند اثر باز ز وضع جهان
باز ز مینای زر باده شود خون فشان
باز در این بحر و بر جلوه نماید خیال
باز ز دستان رود غلغله در چرخ پیر
در چمن گلعذار لاله دمد صد هزار
تا که بریزد شکر از لب طوطی بشاخ
باز ز آهوی چین مشک شود نافه
باز دگر طرف باغ دم زند از باد صبح
سبز شود نارون سرو برآید ز خاک
باز مرا جام می میکند او هوشیار
نیست مرادم بکس هرچه بجو دیگرم

میشکند از روی او شیشه می در بحر
غرق بدریا شود قله کوه و کمر
باز ز سمت افق خور بشکافد قمر
لاله شود رنگ رنگ باغ برآرد ثمر
تا که ز بحر محیط سر بدرآرد گهر
تا که فلک ده کند از ارش باخبر
فاخته در غم شده و زاغ بشود خون جگر
شب پره اوراق کور شود این بصر
باز بروجش عیان صد نظر با خطر
تا که بروید ثمر از بن هر شاخ و بر
بید بلرزد در او نطق نماید شجر
چون که خودی مرا میکند از سر بدر
غیر مسیحا دمی نیست مرادم دگر

ثابت شعر کند از کرم خود لبی
از لب میگون زند بر دل ثابت شرر

برای کشتن ما خلق کرده اند تدبیر
نموده اند شهادت ز کفر ما تحریر

برای آنکه بسیم عقد تست بر سند
بزرگوار خدایا ندانم آنکه چسان
ندانم آنکه گنشن داشت قبل و پس
بکار داشت خدایا دو سبط فاطمه را
بلی همین بود از امتان وظیفه ما
بیا بآنکه یعقوب خسته در کنعان
بزرگوار خدایا هر آنچه باد آباد
نموده بازل ذره محبان را
بزرگوار خدایا نکرده ثابت هیچ

که کرده ایم با مرا مور دین تقصیر
بقتلگه برویم با بکشند باز بخیر
دیا چو صید نباشد براو امان از تیر
کشند رو بصفا تا ان بدست چرخ اسیر
قضای عشق در اصلاب میکشد تصویر
عیان شود نفسی خواب را حتا التعبیر
هر آنچه بر سر ما کرده تو از تقدیر
بجا که فتنه وانب منازعت تکثیر
بجز محبت آل رسول را تقصیر

بر در گه امید تو حلقی امید وار
تا ریزد از تو فیض ز بستان سپهر وار

صف بسته گرد شمع تو پروانهای هوش
جمعی ز ماه روی تو عارفی و منتظر
بس از نشاط خون ترا اسپچو می خورند
کلکت زنای بعضی کند غمزه شاخ
یکفر قه اسپچو باز باوج تو پر زنند
بازار جام را چه ملامت بطبع کس

از اندیشه جلوس ز زینت ز شام تار
بنشسته تا ز غیب در پرده پرده دار
گریان بسی ز آتش روی تو زار زار
خوش آل لبی ز پای شتابان بوصل خار
یکسو چه قدر رسته ز کوی تو بکنج غار
یک گوشه بسبب تو ده و یک سوی کوکنار

ثابت حکیم باش بطبع لطیف خویش
لیکن نویس نکتی رندانه یادگار

دانی که چیست دولت یار ند کامگار
رعنا بتی است گر که بخشند ترا کنار

دیدار یار جنت بیچارگان بود
حور گدای راصف پرمایه گان چه کار

دانی که چیست کوثر آب زلال آن
خال سیاه است بر لب میگون هر نگار

حور بهشت و کوثر آب روی دلبر است
بیند بخواب عاشق مجنون جمال یار

امید داد فصل خزان بلبلی بشاخ
بیند بباغ چونکه بدل صوت بهار

دانست چون بباغ گلی جلوه میکند
بر دل خلید از ره اخلاص نیش خار

بگریز همچو تیر تو از بند ناکسان
در کوی عشق بذر فرومایگان مکار

میداد پند مرد خردمند با پسر
گم ساز در طریق و بکوی خسان گذار

ثابت که گفت باز درین دوره باید م
با آه و ناله روزگذران شبان تار

کجاست غم بدلی کو پر است از گوهر
کجاست روی حسینی که یافت یک دلبر

نخست قند نگاری که با وصال قران شد
زنی بعیش نشست او که بود با شوهر

بیافت این دل زارم ز خستم هی تسکین
که تا فکند بصهبای خرمی لنگر

دوباره ام که بصوبی عنان مرکب تاخت
که تا رسید سمندش بخال این کشور

دهان بشکر گشودم که دل بهانه ندارد
کنون که تاخت در عالم چو مرغ نمین پر

غلط نمود زبانم که دل بهانه ندارد
هزار حقه بباز و که تا شود مضطر

بهر نفس متلون بجا سلتی گردد
اگر رسد بمصفر طلب کند احمر

گهی طلب سبوئی ز جام آب کند
گهی ز کره اخگر طلب کند آذر

گهی ز صورت تیغ و ز خود حلیم شود
گهی بهانه بجوید ز نشتر خنجر

بسی بسوخت ز ثابت دلی ز طرهٔ زلف
نشست بس چو سپندی بخانهٔ مجمر

عیش تو باشد چو صبح نوبهار
آسمان باشد بزمت هشیار

باده‌ها باشد بجامت رنگ رنگ
تا که باشد این جهان با روزگار

این زمین بادت مسخر زیر ران
تو چو خور باشی و بر پشتش سوار

یا که مه باشی بصورت در صفات
گرد برگرد تو انجم گوشوار

یا چو گل باشی و گل باشد چو تو
ارغوان گردد ترا هردم عذار

یا ستر گیری تخت زر چو شه
بر کفت هر سو خلایق را مهار

یا که چون وحشی غزال از ملک چین
از دو چشمت بر زمین ریزد ختا

یا که چون داماد بادت بزم سور
چون زلیخا باشدت سیصد نگار

زن بآتش بهر عیاری سپند
تا گزیند حاسدت خواری چو خار

بس مرا امید باشد از خدا
گر رهت دوری گزیند هر غبار

در بدایع ثابت آورد مدیح
تا که در دوران بماند یادگار

دوش فتادم سوی بستان گذار
موسم گل بود و نشاط بهار

فاخته از سوز جگر نوحه گر
بلبل شوریده بگل بود یار

بال بهم بافته مرغ چمن
هم بدرون و وسط و هم کنار

چند ملون رزه طاوس فرد
به رخ و زلفین کلاه نگار

خرم و فراخ رخ بوستان
سرو بر آید قد چون خیار

طرز کنان لاله بهر سو عیان   نیش بلب در زده هر سوی خار
بهر تفرج همگی مجتمع   هم ز هر پسته و هم کوکنار
روضه خضرا شده هر طرف باغ   طرف بجو در زده هر جویبار
نیلو بقد پیچ زده از غضب   بود بس از روی حسد لعلکار

هر که در این باغ گذر افتدش
سبز کند همچو تو ثابت عذار

چون قوس و قزح گشته کمان ابروی یار   بر قصد دل خسته بصورت زده خنجر
از آتش روی تو بهر گوشه خلیلی   بر بسته بجود طرف عثمان را سوی آذر
این سلسله زلف تو چون افعی موسی   بلعیده بسی قامت فرعون و هم افسر
سیناست ترا سینه و طور است ترا دل   جلیان ز زبان تو بسی شعله در اخگر
در بحر کمال تو دو صد حوت غریق است   گم گشته در این بحر بسی فلک زرنگر
این شوخی چشم تو که بر بوده جهان را   چون این مژگان در ره رزمش شده لشگر
آلا لو چشم تو خورشید جهان گیر   بر بافته مژگان بعروجش دم شهپر

ثابت که خلید او بجگر در ره عشقت
بس تیر ملامت که برافراخت چو نشتر

جهان از نقطه ذاتت پدیدار   هم از عیسی زهور مسحر اسرار
بشد در فطرت ذاتت هویدا   کلام نغز و معنیهای ابکار
ز بدر ذات تو موجود عالم   زمین و آسمان و چرخ دوار
همه ذرات از انوار فضلت   بگیرد نقطهات چون خط پرگار

همه ابهاج از نور قای ذریت   بشتابد بر فواد جسم افکار
همه معدوم از ذات تو دیوم   ز الکوار خلوت یار و اغیار
شود موضوع بر ذاتت بد و نیک   بحکمت ممتحن گو دیم هر بار
ترا آن نقطه ذات است شاهد   مجدد میکنی هر کور دیدار
هر آن شیئی که از ذاتت شود فرد   شود مذعن بوصلت بهر اقرار
یکی گردد دوباره جزء هر صد   رموز سرمدی این است هشدار
رموز عشق را هر گر ندانی   فشاری تا که زلف یار زنار
هرا ناظر هستی میعاد ذرات   که نار طور را دیدم بیک بار
از این خط دور کور بر کور   شود آشوب زامر حق جبار
کند بر خود تجلی نور رحمت   برد زاولین صبح و شب کار
ز بعد صبح بر خیزد دخانی   ز لون تیره اش عالم کند تار
شود مفتون بدامش کل اشیا   بسی گم گردد از زنا دو شیار
چه نار و نور هر یک در تجلی   بجذب جنس خود آیند بازار
رجوع نار گردد باز در نار   رجوع نور در دریای انوار
چو نار و نور باشد از دو فطرت   که ضد هم بود در لفظ و گفتار
نگنجد نار در یک جوی با نور   کند بر خویش نغمی حی جبار
کهن گردد جهان بعد از جوانی   دمد صور حشران بر طرف گلزار
بهار آید دوباره این چمن را   معاد خویش بنگر از گل و خار
شود ساری ز بطن کل اشیا   نشان ارغنون بر زلف دلدار

در آن اکوان خروشد مرغ و ماهی … که ناهید از نوا افتد ز هنجار
در این بستان شود ثابت نهالی … کز آن بار و برش آید ببازار

حرف … باین لفظ و باین معنی تراود
ازاد این لولوی شگت تا تار … انزلهٔ

شد مرا روزی در میخانه باز … مست دیدم ساقی را در نماز
گفتمش در حالت مستی خطاست … هر که بشتابد بمقصد بی نیاز
گفت مستان را بود دل رام تر … چونکه در مستی نباشد کبر و ناز
آتش عشق است این مستی ما … این تف آتش بود مار فراز
تا نشد آهن باتش غوطه ور … کی شرر آسا عیان شد در گداز
تا نباشد عشق آتش در نخست … کی عیان گردد حقیقت از مجاز
آنکه گم بوید رهی در کوی عشق … او فتد چون شیخ زاهد در مجاز
مستی ما جمله از زلف بتی است … چون که بد محمود مجنون بر ایاز
هر زمان ما را بجلیا اندر حی … گاه در توران و گاهی در حجاز
این جهان را ساقی انجام نیست … کس نداند در پس این پرده راز
در پس این پرده ما را نقشها است … هر که بیند نقش بیند طراز

آنچه ثابت در پس این پرده دید
از سر مستی بخود بر گفت باز

آن خمیر قدیر نور افروز … آیینت خود نهاد در شب و روز
میدهد گردشی بر این افلاک … در کف این شموس اختر سوز

ذره ها زان شموس شد پیدا … کس نداند پشت پرده رموز
زاد ما کرده او دونان درست … نیم نانش نخورده ایم هنوز

ثابتا کس ندید کنه وجود
هر چه خواهی شکاف و باز بدوز

بس مقوس شدم از دایره دوره فراز … شد مرا کشف دری از اثر عالم راز
بتماشای گلی گرد چمن گردیدم … پیر گشتم ز جفای صنمی از شیراز
آن کمان دار که خلقی زکمندش در دام … جلوه کرد در این دایره در چین نماز
تا بمحراب دو ابروی بتی پیوستم … رستم از بستن پیمانه سودای مجاز

ثابتی را شده طعنه برفتار رخی
جلوه کرد بجستجو پس این زلف دراز

ای عشق باز آر بما مایه نیاز … کن نغمه ساز از لب معشوقه در حجاز
ای عشق باز آی و تجلی بطور کن … تن را بسوز از تف جمر زبرگ دمساز
ای عشق نکهتی ز دیار بقا فرست … پیغام وصل آر بجستجو از ایاز
ای دل بیا بدام نشین در فسانه … تیر از کمان بر آر و هدف کن بسوی باز
گر باشدت ادیب ز نخجیر پیشه … آمد ترا ز بند کلامی ز اهل راز
گر نیستت ز طره نخجیر شو کتی … کار تو در طریقه رشت بود دلباز
باز آر رونقی و بما جلوه ساز کن … تا کام دل برآید از این چرخ حقه باز
فصل شراب میگذرد ای صنم رخی … بنما بذات نقطه مسعود بی نیاز
بنمای آن رخی که برآید ز دل مرا … یک شعله که باز بسوزد رخ مجاز

بالا فکن نقاب ز لب غنچه بشکفان
طومار کن بساط فلک را بنفخه
برقع ز روی بر فکن از مشرق طلوع
ای عشق باز آر بما آیتی ز عشق

آشوب کن جهان و دل بلبلان نواز
در کارگاه انس بساط دگر نواز
پای سریر در طرف لامکان فراز
یا کن خوالتم بجدیدی ز اهل راز

ثابت بگوش روی بعنوان اختصار
خود را مرنجی بسبب از غصه دراز

شنیدستم ز دانائی بفیروز
زمینا جام پر کن یا که از خشم
شمال دمبدم آید ترا باز
برو ثابت بزن دم بر صراحی
که نبود در جهان هنر گر بباشی
جهان را گاه ماتم گاه سور است

که گفتا از طبیب عیسی به امروز
سبو بشکن دگر در صبح نوروز
شتا را میزند صد تیشه و لدوز
بتن دیگر قبای زهد کم دوز
طریق رندی و مستی بیاموز
همیشش رسم رسم چرخ فیروز

حرف السین

نی ترا در گوش میشاید جلوس
خود بباید بشنوی آواز کوس

نی توان بر رومی دادن نشان
آنکه کم دیده است چرخ آسیا
خوش ترا تعریف از دلاله
گر ترا سیماب از آئینه ریخت
مه که در ایران چرخ آمد تمام

بر رخ مرآت شکلش را بدوس
کی نشان گیرد ز چرخ آبنوس
یا که خود بوسی لبی را از عروس
بر تو از کوری بباید صد فسوس
چون مقابل شد دمی با این شموس

ثابتا حیران بمدرس لری
در شب تاریک در حمام طوس

اگرچه نیست بدور زمانه بیم و هراس
اساس ظلم برفت و زمانه خرم شد
نهال عشق بر آمد ز ظهور و شعله کشید
رقیب را همه افسوس بر لب آمد جوش
بخفت بس که زبانم نبود سوش هیچ
گمرها است بقد سیف تیغ از جوشن

بنزد خویش ببینیم رونقی ز اساس
نهال جور خمیده و نمود گل اجلاس
فکند بر تن احباب سر بسر لباس
تمام شهر بلاسی کشیده از افلاس
عجب مرا است ز یزدان و صوت نسناس
دیا زبان بدهان خنجر است از الماس

تو راست بس جدل ای ثابتا بجنگ مکوش
بهار در سخن را منبع الخامس

هزار غصه بما روی کرد و صد افسوس
نرست غصه ز ما از علاج هر دارو
هزار فتنه خوابیده بود با ما بیش
ز دست چرخ بنالم ز ظلم و بیداد بیش
نبستی گرم این دل بدلبری حاشا

که تا رسید بگوش زمانه از ناقوس
که تا رسید علاجی ز دست جالینوس
که میدرید ز ما احتجاب هر ناموس
ز دست خویش بنالم ز رایت منکوس
به هر کنار مرا بد دلی بدل مانوس

اگر رسید بصد رنج ثابتی خوش باش
چمید بر تن نازش هزار از طلوس

طبیب سید مرا جان ز خانه نفیس
کجاست مرغ دلی تا بپوشش پردازد

پرید مرغ دلم ز آشیانه از تقفیس
کند حکایت هجری ز روی هم تجنیس

کجاست همنفسی تا بسر دمی جلوه کند … برآیدش نزده جستجوی در تدریس
فضای اوج مرا دل بصد بهانه کشند … مرا بخانهٔ دل درکشند در تجنیس
بتن دریده مرا این قبای صد رنگی … عجب‌هم بردائی نمود از تلبیس

بپیچید بر تن ثابت لباس یک رنگی
تحفه‌ایش بداد به صبح دم تجنیس

هر که بینی میل دارد در هوس … هست میناز و بی نقاره خوش دل از نفس
عالمی در سیر دیدم زاستی … جمله را دیدم ندیدم هیچ کس
عاشقان نازند در خلوت بسم … مفتیان خواهند بس غوغا و کس
واله میگردد شبان از بانگ نای … ساربان خوش دل ز بانگی از جرس
بلبلک نازد بگل در شاخه‌ها … زاغ در صحرا چه خوش نازد بخس
نکهت بر باز است اوج آسمان … جغد میبنازد بکنجی در قفس
نی هوس بر عقل افزاید بدل … آب کی همخوابه گردد با قبس
عیسی آورد او ز جنت انگبین … قبطیان گفتند دارد من عدس
خوش دل از صبح است مرد بینوا … در شب تاریک مینازد عسس

تا بتا آمد مقام امتحان
صنعت عالم نیرزد هیچ خس

دلا بیا و دمی پند دوستان بشناس … هزار نکته و معنی ز داستان بشناس
ز نطق طوطی و بلبل حکایتی ز صبا … ز بارگاه گل از طرف گلستان بشناس
اگر ز قامت شمشاد میشوی دلشاد … ز سرو و سطوت او را ز بوستان بشناس

گر بت هوا است ترا صیحه رسد بر گوشش … صدای صیحه ز الفاظ ثابتان بشناس

حرف

خوشا میخانه و خم شرابش
ببوسم لب ز مطرب و ربابش

الشین

بگلگشت چمن بلبل در افغان … بگفتا گل بود خوش با گلابش
خنک بلبل که تا در باغ بوید … اگر گریا شد از بانگ غرابش
شبی در شیشه موریم از طرب گفت … که خوش زنبور را با شهد نابش
گرای عاشق شبی در وصل آئی … بشنو از ما بدر راول نقابش
اگر او را لبیب خالی است پیدا … بپرهیز از خدنگ با عتابش
توان باری بتن از وی کشیدن … که تا بوسند خال با صوابش
نباشد عاشقان را غم ز محشر … نترسند از خدا و از عقابش
نترسد جسم ایشان ز آتش تیز … از ایشان سرد گردد نار تابش
چه خوش خندد لب ثابت چو طوطی … که در دوستی این آمد کتابش
گر او را زنده رودی انگبین است … خراسانش وطن شاید ز آتشش
کنون بشتابد او در کنج عزلت … که آمد شب براد و وقت خوابش

برو ثابت ترا آمد رقود سی
مده در خواب سائل را جوابش

کردیم از نصیحت با دوستان سفارش … لازم بد آنچه در کار شد از قلم نگارش
گفتیم هرچه ما را از دوستان عیان شد … یک یک ز کلک تحریر مرقوم شد گذارش
پیدا شد هر که او را بر دل بجو مستقیمی … باید خورد چه ثابت بهر دوا جوارش

این سیه چشم که دام است بلای دیدارش
نو آن دیده از این دیده عیان رخسارش

چون زلیخا بدر پرده عصمت زرود
هر که آید بتماشا بسوی بازارش

سعی عاشق همه آن است که این لعل لبش
همچو گل عشوه کند صبحدمی در کارش

آن سیه دی که جاوید شب غفلت شده
بهر آن بود که بر بست برخ اعصارش

ثابت این نکته ز حکمت بدلت پنهان کن
لیکن امروز در این دور بکن اظهارش

گفت مرا خوش بگوش مغبچه می فروش
کانچه ترا به بود نیست ترا غیر هوش

گفت که خواهی شوی در همه جا محترم
باش چو نوشیروان رحم دل و جرم پوش

در شکن از روی خود هیکل جام سفال
از خم جام ازل باده مستانه نوش

آنچه ترا طایر از وهم و گمان دم زند
نیست در این آستان غیر بلا غتار روش

هر چه بدل بنگری نیست بزمی نشاط
غیر تماشای یار نیست در عالم سروش

ثابت وجدت گزین نکته حکمت بدان
همچو صدف دم مزن باش بدنیا خموش

بنازم شیشه می را در این میخانه با شورش
که بی هدهد دهد ما را حکایت از زر و دیگش

سلیمان را اگر هدهد بدل میداد خوش پندی
چرا در وادی نسیان بشد و اعطا براد مورش

ترا بر سر هوای جنت ار باشد بمی رو کن
چه میخواهی بهشتی ز فیض طلعت حورش

بیا با ما بمیخانه بدم درکش صراحی را
که روشن گردد تت بر دل چو طور موسی نورش

که تا بینی تو در غرقابه ملت روان کشتی
که نوح بسته در روی بحیرت بنشسته از پورش

زما افسانه ها بر پاست در هر سو کم پیدا
نمیبینند در این دریا عیان هر دیده گوهرش

بجو بیش آمد و تعمیر کرد دهستان معمور خویش بکر
که نبود در جهان سدی از بهرام جم گورش

ببین آخر چه خواهد کرد این ناصر دین ایران
بجا از شوکت فضل و از این سیم و زر و زورش

بیا یکدم تو ثابت را در این دریا در آتش بین
که بیارد شرار آتشا شرار عشق از طورش

ای دل دمی بیا و پی کار خیر باش
در باغ خلد همچو ملایک بطیر باش

از شهر جلال با برج فلک شتاب
عیسی ضمیر جانب گردون بسیر باش

سیاره باش همچو کواکب بطرف چرخ
میزان و منیر پایه و گاهی جدیر باش

عکس جمال گه بر رخ آب و خاک زن
گاهی بنام موسی و گاهی عزیر باش

گاهی پیاله کعبه و حرم نشین در او
گر سومنات خانه و گاهی دیر باش

سبحی ز نعت هر که بحق جلوه گر شود
خواهی که نام احمد و خواهی زبیر باش

ثابت ترا دل است حرم آن دل که آشنا است
خواهی ز خویش منصب خواهی ز غیر باش

یا رهوا میرسد از لب جانان بگوش
گر ز لب مینای می هر چه توانی بنوش

لب بلب جام زن نکته برآر از زبان
از دهن چنگ و نی آنچه توانی بگوش

از لب مینای خم نغمه لب ساز کن
لیک بطرف زبان آنچه توانی خموش

با دف و چنگ و ود و نای هر چه توانی بنال
تا که از او کاروان یک نفس آید بهوش

عشق مرا میدهد پند بدل دم بدم
گوید م از نطق خام زن بصراحی خروش

هر چه نظر میکنم جام زمن پر ز می
آنچه بجود بنگرم نیست مرا می فروش

مژده ترا ثابتا میرسد آواز بلی
صوم سر آید ترا در سخن را فروش

شب فراق رسیدم بشارتی در گوش
ز کنج صومعه از کامیاب نکهت نوشش

حدیث مجد نزاری که از زبان بگفت
ز قول مغبچه راست نیش باده فروش

که می حلال شود صبحدم بمذهب ما
رود ز گوش فلک از رباب و بربط هوش

ز چنگ و نای جهانی بارغنون آید
ز استماع ربابی فتد بچرخ خروش

خوشا بحال تو ثابت که صبح مجد رسیدی
که از نوای نی از طرب شدی مدهوش

دلم رمیده شد از قاضیان بد اندیش
که نیست رونق احوالشان بغیر از ریش

دلم ز خانهٔ وحدت لبی بعسکر کرد
که از فسانهٔ ایشان چو آیدم در پیش

مرا است حیرت از آنها و زهد صورتشان
چرا خموش نشستند این چنین بدکیش

نگر که عشق پریشان ز طور جلوه نگرد
که در خیال خودی مانده اند در تشویش

نگر در عالم پندار سر فرو آرند
دیا ز بحر جنونند مستغرق در خویش

دیا خیال هماشند و سبیل هلاک
ویا مدام فریبند بی سبب دلریش

مرا است رقت از آنها چه از خانهٔ عشق
نمیکنند چو استاد ما خرد تفتیش

برو بجا ز نشین ثابتا دم درویش
ترا ز خلق چه کار است از کم و از بیش

بخواب خوش سحری بر زبانم آمد دوش
که میرود ز بیانش تمام نشر این هوش

نصیحتی است ترا در زمانه میگویم
که در مذاق دلت میشود چو شکر نوش

تو کم گرای بهر سوی در سخن گوش
عمار بهر نصیحت بحرف ناحق گوش

بپیر میکده گفتم که نصیحت چیست
بگفت کم خور و کم خواب باش و کمتر نوش

بهر رهی که ترا رو دهد بگشاید
حکیم باش و حلیم و رحیم و اصم گوش

بجای بحث گذارت اگر بلب افتد
برای ... آن طره از زبان کم گوش

بپای خم بنشین و بکیش ثابت باش
بروی مضحکهٔ خام ضمیر شیر نوش

خرابه بخش شدم بت تراش کافر کیش
مرا خوش است شعار فقیری و درویش

صنم پرست شدم چون نگیش می آشام
کجاست رند فلک راز خیر و شر تشویش

غزل سرائی و می نوشی از قدح نیک است
بشرط آنکه مرا مطربی بود در پیش

اگر گذار بمیخانه افتدت روزی
ز سنگ آهوی چین شیشه ببر با خویش

مبر ز خویش تو اغیار را و تنها رو
که جمع آتش و آبی نمیشود دلی نیش

بجز شراب که رنگش چو لعل باشد سرخ
خیال نیست مرا هر چه میکنم تفتیش

بهای حلقهٔ زلفی کم است صد عالم
اگر دهند زنانی بسادهٔ دلریش

بکوی میکده ثابت برو بلب خندان
برای حرمت میخانه سر فکن در پیش

حرف الصاد

کس نیامد از کمند زلف تو راه خلاص
... چون حسنت بزیبائی مقام اختصاص

میکشی ما را و نبود از کمندت چاره
... ز تیرت چاره جویم بی سبیلی در قصاص

بس که در دیوان دوران چون کس آویختیم
... مقرر گشت ما را دفتر دیوان خواص

ثابتا پوی در قرقی هم راهی ز عشق
تا که در ... دیوانت نیاید اختصاص

زلف تو از آن چه پیچ تا بست چون کمانس — جرمش ترا زیبد بغداز عالم معنی تقاص
عالمی را جان زنی از زلف تو بیهوش شد — کس ندارد از ره ظلمت سیلی در قصاص
از کمند طره ات راهی رخستن ننگرم — کس نیابد از کمند زلف تو راه خلاص
سوختی جان را زما از غمزه اندر کمین — میرسد روزی بما از جور تو دیوان خواص

حرف	صبر کن ثابت جانی آید در روزگار کز فلک ناهید گردد بر دف مطرب رقاص	الضاد

ما در جهان نخوانیم جز دبستان فیاض — ما استان نبوسیم جز آستان فیاض
خواهی اگر بشارت بر آیتی نظر کن — تا کام دل برآری از آستان فیاض
گر باشدت تو میلی در باغ سرو و ریحان — کن از طرب نگاهی در بوستان فیاض

	ثابت ز اهل فیض است در آستان فیاض لیکن به نغمه آرد شهر آستان فیاض	

چو گشت درد زبانها ثنای یک عارض — سزد چو خاک فتادن بپای یک عارض
ببیر عقل بگفتم که اصل ایمان چیست — بگفت نقش وجود بنای یک عارض
بگو دو حرفه در این دور غیر مجنون نی — که کرد عصمت دین را فدای یک عارض
بگیر رسم محبت ز بلبلان در شاخ — که بنگرند جهان را بهای یک عارض

حرف	بهای عارض ثابت نگشت جز عصمت که رفت پس ز میان از جفای یک عارض	الطاء

چون برکشند رشته بهر تار در را بخیط — بیرون کشند اختر بار در را ز خیط
چون میرود رواج ز ما مشتری گهر — وا رون کنند طره بازار را ز خیط

باور مکن ز خویش مرا چون نامور شدی — بیرون برند خال لب یار را ز خیط
آندم که عشق خانه ز ما آتشین کند — بیرون کنند کوه شرربار را ز خیط
چون آفتاب حسن زنهم بر در نقاب — افشان کنند هر گل بی خار را ز خیط
لولی صبح میکشد از ما بسر کنار — بیرون برند صاحب دستار را ز خیط

	روزی که سود کم برد از ما تجارت سفی بیرون برند ثابت هشیار را ز خیط	

ما از ورود دیده بدیم و غرق در شهر شباط — شد چمن ویران و ما را عیش افزاید نشاط
کند بنیاد چمن را این خزان از بیخ و بن — باز آمد خرمی با صد کمال انبساط
باز گل آمد بگلشن با کمال زیب و فر — هر طرف از رای دل افکند نوعی از بساط

حرف	چون شود ما را کهن دلق طمع ساعتی میشود دیوان ثابت از شب و شین سقاط	الظاء

ما را است پر معانی در کان بحر الفاظ — کس را بیان نگنجد از داستان الفاظ
شستیم چون رقم را از لوح صد دیوان — در هر طریق و شانی در کارگاه الفاظ
دیوان لفظ بگذشت بحسب معانی آمد — معنی ادعیان شد هر رشته ز الفاظ

	ثابت نشان ندارد از حرف لفظ و الفاظ لیکن پر است او را بحری ز درج الفاظ	

حفظ کن ما را ز شر و ظلم و عدوان یا حفیظ — حفظ کن ما را ز شر و کید شیطان یا حفیظ
دست ظالم را بما در هر نفس کوتاه کن — اختصاص ز دست این تلبیس و نان یا حفیظ
یا حفیظ الحافظین نطقی بما — کن عطا از راه احسان یا حفیظ

یا حفیظ از ما بگردان هست بلا | اختصاصی از آتش سوزان نیران یا حفیظ

حرف | ثابتی بر اهل نفس ممنوع کن / از حلیس ملبس دونان یا حفیظ | العین

دلم رمیده شد از قاضیان شرع مطاع
دلم بغیر تو از عالمی رمیده شده است
ز قال و قیل رقیبان ملیل گشته تنم
تو پادشاه جهانی که نیست غیر تو کس

که نیست معنی گفتارشان بغیر صداع
فسانه هر چه پسندیده گوشها نسماع
تو ئی طبیب علیلان بدست تست شفاع
تو آفتاب جهانی که نیست جز تو شعاع

نداشت بر سر حکمت زمیدگی ثابت
نکرده هیچ بجز ... دلبریت نزاع

نیست دل را از طریق راه کوییت استطاع
خلق در افلاس سرگردان ز کار و بار خویش
در شما این مایه خوش حالیت در روزگار
عافیت خواهی تو در این راه یکسر آتش است
پیش گر فستیم ما هر یکی ره افسانه ...

آنچه ... در مقام خویش راه ارتفاع
کس ... اند ز خود از جهل و خبرش انتفاع
در ازل گردیده از دست و لسانت انقطاع
آب گر دیدی که با آتش بر آید اجتماع
تا از این افسانه گوئی پند سازی استماع

حرف | پند ثابت چون ندارد بر وجودت صرفه ای / بهتر آن باشد خموشی آید ز راه استماع | الغین

دست جور فلک از ... قضا داد دریغ
کی خراند دگر این سفر و مراد و قامت
ای فلک ... که ترا جور ز بنیاد آمد

دست ... زمان از دم ... داد دریغ
دست ... شب ... ز دم ... دریغ
از تو بیداد بسی ز مظهر شده داد دریغ

نه ز شداد و بنالم نه ز فرعون زمان
صد بزا داد دریغ است چه خوش خوانم ...
چند گردی طبیب آریم و بدل آمیزیم

... عادت زهاد دریغ
ویل بر عادتشان تا حد جهاد دریغ
بس فسوس است مرا از دل برآید دریغ

ثابتا زجیب برون آر سر از رحلت زا
تا خوری از غم دل بر سر شاد دریغ

بخانقاه شدم ... مطلق بلا رغ
که ناگهم ز قضا یک نسیم بیش وزید
بخانقاه گذشتم بوستان بچمیدم
بدیدمی ... بلبلان شاخه گل

بچید ... زباد ... دود ... چراغ
ز عطر داش شکفتم ز زردی و جهد داغ
بسیر لاله و گل آمدم بگوشه باغ
ز شور و علغله جوشند با دل پر داغ

حرف | نشین بگوشه بستان تو ثابتا خوش دل / کنون که هست ترا در کفی نشان الباغ | الفا

کنون که فصل شباب است باده در خم صاف
گر این زمان نبود فرق بوریا گر را
بوستان که نصیب کلاغ مطلوب است
نمیتوان که بپیچند سر ز تقدیری
گمان مکن که بود فال هر نفس میمون

بیایدم که زدن بیش ... هر لاف
بچشم مردم گره ز مرد اطلس باف
گر ... بباید نهان شود در قاف
مقدر است از او روزی چنین از ناف
هزار قصه نهان میشود با در کاف

چه ظاهر است ... ثابتا ... پیر
ضرور آنچه بود در ... او صاف

هر آنکه را که نیست تمیز از در و خزف | باید فروخت نقد گهر را بغیر سلف

غواص بس کشیده برون در بحر دل
در جهل شهرت است خرد نقد ذلت است
کاش آنکه بود جمله نهان در کنار دل

بگرفته بس عیان بکنار و میان بکف
دانا بفکر میکند عمری ز خود تلف
این وافرهای گوهر دیرینه در صدف

ثابت بگوش ای نصیحت پذیر شو
چون عمر رفته نیست ترا بعد ازین خلف

انجم بگرد روت چو پرکار بسته صف
گردون شکافت چونکه ترا قرص و صبح
این عارض تو بر رخ دریا چه خوش گریست
افتاد از زلال لبت چکه ای بحر
ای دل نگشت طلعت تو طلعت قمر

بگرفته ماه آینه ات پیش رو بکف
ز دو صد شرار لاله بدل از رخت نفت
هر نی که بست طره از و شد نی نجف
پر شد میان مجمه او هر دل صدف
لیکن تو ای شهود ز آیات من عرف

ثابت مریز گوهر نا سفته هر کنار
جائی که نیست فرق در او لؤلؤ و خزف

کنم حکایت هجری ز سوز دل تصنیف
کنم حکایت غم را بکنج دل پنهان
هزار شکوه ز دست فلک بلب دارم
کسی نگفت بمن غم بدل خزینه مگیر
کسی نگفت برون آی از طریقه وهم
کسی نکرد ز جور زمانه دلشادم
کسی ز حال من خسته دل سؤال نکرد

کنم روایت غم را بکنج دل تألیف
که از شماتت اعدا نیایدم تعنیف
نموده ام بدل زار جمله را تلطیف
چرا بخویش نهی هستی و صد تکلیف
برو نشین بکناری بسوی در تنظیف
کسی نکرد ز لطف نظاره در تشریف
کسی نداد ز پیوند دل مرا تکلیف

کسی نکرد مخلع تن نحیفم را
مگر نکرد کسی جستجوی در غربت

مگر نبود لباس خشینه از تصویف
کسی نخورد ز حال خراب من تأسیف

کنون که نیست ترا تاب تار فیضی رو
نشین بحجره محاطه بخانه تألیف

خوشتر مراست در همه احوال اعتراف
تا کام دل برآیدم از داستان غیب
رایت بپاست گرچه ز ما هر طرف بسی
گر برکشیم تیغ جهان گیر بی دریغ

تا نگرم بخویش بدوران در خلاف
باز آردم ز صفحه دل رایت مصاف
بس تیغ تیز رفته بتدبیر در غلاف
سوزد ز برق دجنه بسی رایت گزاف

ثابت مشیت است بدوران زمانه را
تا از کمان دهر برآریم نون و کاف

باز رود دل مرا از لب لعلی بکف
میرود دم دل ز دست از لب میگون یار
باز شکستم بدل شیشه پیمانه را
باز ز دریای چین غوص کند دل ز من

باز کمان بر کشد دل ز کمین هر طرف
خون جگر میخورد و دل بدلم هر طرف
تا که نیاید در او غصه ز دور سلف
لؤلؤ غلطان بسی آورد او از صدف

ثابت و سیاره باز باز بیاید بگون
با دهل و چنگ و نی شور برآرد ز دف

در زمان فطرت شد بادهای درد صاف
از حریر آمد هر آن لبسی که باشد خوش نما
از نبردت گر بگویم ای بت زرین کمر

منع شد بر زاهدان لبس لباس صوف باف
باب شد از شی وکش و فش وکبر و فرو لاف
از نهیبت دیو بگریزد گر آئی در مصاف

گر ز میدان بلاغت تیغ شمشیر افکنی ... از شعاع تیغ تهرب آب گردد کوه قاف
گر بلغزد از سیاست این حسام آبدار ... مهر گشته از نهیب قهر تو انجم در غلاف
گر گشائی پیچ زلفت باز گردد فتنها ... تا بتان را در شکست اندازی تو بی خلاف

شه برکشید تیغ جهانگیر از غلاف
در هم درید دامن تدبیر را سجاف

رقاص صبح چون که کله را ز سر فکند ... شد در طرفه زر کش و یا پوس شد عکاف
بازار حسن چون که ز رخ آشکار شد ... بر کف گرفت پیره زنی پایه کلاف
از خود نداشت چونکه دگر پایه جز این ... بیچاره چون کند که ندارد بجانه لاف
هر کس که ساده گشت بدل عاشقی شناخت ... بازار عشق جلوه ندارد لب گزاف
ما بنگریم بر رخ مردم ضمیر را ... گو شیخ را حریر بود جامه یا صوف
ما را است افتخار جهان نطق و گفتگو ... تا توام مثل پنجه شیر است در مصاف

حرف — ثابت سعادت است که ایام عشق را / از در جوان ساده بر آید ز نون و کاف — القاف

گم شد بخلق در شب یلدا رخ طریق ... وحشت گرفت عالم و گمراه هر فریق
هر کس بجای خویش ز ره آشیان گرفت ... اهل خصوص جمله رسیدند از رفیق
خیاط صبح آنچه بخیط ازل بدوخت ... بر تن چمیده آنچه بما داده شد نسیق
یک خرقه ابدش یکی دلق کهنه داد ... یکسو فکنده بر تن ما جامه دبیقی
ملاح دهر چون که رها کرد زورق ... ما را گرفت از تک این لجه غریق
وز آن سفینه باز بما صد بلا عیان ... تا آنکه گشت این تن ما همچو نی دقیق

بس آفت است تا که حصولی ثمر شود ... تا آنکه وضع بر تو شود دانه از سنبلی

ثابت بغزلیت درین ورطه شاد باش
محزون مباش در تک این خانه ضیق

ای لب یاقوت رخشان و دو زلفت چون شفق ... این دهانت غنچه بیم صفحه رویت ورق
داس مه از طاق ابروی تو گردیده است خم ... عکسی از پرتوی تو خورشید خوش و از دبق
شیکا فدای این لسانت کره افلاک را ... چون تو لی منظور صبح آیه رب الفلق
روزگاری باز تو انگشتی بدون آمد رجیب ... زد میان چرخ و مه ماکفت رو از خود نسق
باج گیرد تار مژگان تو از آهوی چین ... مشک زر گردد زرا از گوشه چشمان عرق
از تو شد پیدا همه عطریت و اصوات ما ... میشود جاری ز نطقت ابتدای هر نسق
حالیا پنهان بزیر پات شش طاق بلند ... خوان ترا بر سر به بینم برده آنها هر طبق
پست شد از قد شمشادت صنوبر طرف باغ ... چون ز تو روزی شجر آمد بصحرا در نطق

خوش هر رگاه تو مداحی است ثابت صبح و شام
میکند مدح ترا تا هر نفس باشد مرق

چه خوش بپاست بدور زمانه رایت عشق ... چه خوش نواست بگوش زمانه آیت عشق
چه خوش نگاشت بتصویر آن مصور صنع ... ز نوک خامه بر آورد خوش چه صورت عشق
شبان پیش مرا خوش ادیب پند داد ... چه خوش نماست بدیوان کلک قدرت عشق
وصال عشق بعشاق لیلة القدر است ... خنک کسی که ببیند بدام صفوت عشق
خنک کسی که بعین نظر در آینه دید ... حدیث عالم پندار را ز صنعت عشق
حدیث عشق نگنجد درین زبان ثابت ... هزار نکته نهان است در طریقت عشق

مپرس از من بیدل دیگر حکایت عشق
میار بر لب بیگون دیگر عبارت عشق

گمان ندارم از این در غریب شانی
که از طریق مروت کند حمایت عشق
حدیث عشق بگفتار بس بود مشکل
کجا توان که برآئی تو از برابت عشق
نه هرکه در غزل آید عجب کرشمه نماید
زدست اوست کلیدی ز وضع عمارت عشق
نه هرکه باده بنوشد جام باده شناسد
نه هرکه جامه بدوزد چه بقامت عشق
نه هرکه کوه کند یا ز تیشه سنگ خراشد
برا و ولی است که آرد بجا غرامت عشق
نه هرکه نکته بسنجد نه هرکه خامه تراشد
نه هرکه نامه نویسد دراو است آیت عشق

حرف الکاف

خموش ثابت از این قصه احتراز نمای
کراست طاقت تاری ز موی طره عشق

یارب دمی عطا کن ما را دلی فرحناک
چون گم شدم ز غفلت در راه عشق ادراک
ما را ز هستی دگر در کوی خویش دستی
تا گردم از نشاطی در بندگیت چالاک
بیمار عشق گشتم نبود مرا حکیمی
تا آوردم ز یاری روزی بپیش تریاک
عیسی دمی نیامد ما را بسر زمانی
تا برکشیم چون مه روزی سری بر افلاک
یارب مرا خطائی بر لب رسید حاشا
کی بر فلک نشاید جسم کثیف ناپاک
لیکن مرا امیدی از فضل تست بر دل
کاریم از تو نیل بیرون ز چاه غمناک

ثابت برو نهان شو بگذشت روز هستی
تا برکشی ز دوران روزی سری برین خاک

فصل عیش است و لاله صد رنگ
باده خونریز و بلبلان در جنگ

ساغر و مطرب و غزل دمساز
با رباب و دف و نی و هم چنگ
بلبلان مست و واله در فغان
زده هریک بشاخ گل چنگ
سرو آزاد و سوسن و شمشاد
داده بر زلف نسترن اورنگ
بزبان طوطیان شکرخای
بسته بر طرف دهستان آهنگ
لیک تیهو و هدهد و دراج
بال بر بال بسته صد فرسنگ
جاری از نطق یار ابر بهار
آب حیوان بهر طرف از سنگ

کی بمقصود میرسد ثابت
هرکه را پای سالکی شد لنگ

ساقی از آن باده حنای رنگ
بانگ بزن بر دف و نای و چنگ
شور مرا باز بیاور زنای
از نفس آن لولوی سیماب رنگ
باز برآرم ستغنی زبان
بهر عدو زن بکام خدنگ
از دم ناقوس و نوای و دری
خوش بنوازم تو بآداب فرنگ
باز مرا سوی کلیسا بیار
با دهل و طبل و درای و تفنگ
بر سر ما برنس ترسا ببند
خرقه بیا پوش ز جلد پلنگ
آورم این شکل چلیپا بپیش
جید مرا پیچ بزنار تنگ
کیش مرا مذهب ترسا رواست
نیست مرا مذهب عیسی ننگ
باز نویسند زمن قصه را
بهر نشان در کف قرطاس تنگ
بعد بگویند که ثابت زما
رفت بآیین کتاب هوشنگ
بعد ز موتم جسدی زین زمن
بفکنیش در دم کام نهنگ

نیست بغز قابه نیلیت دمی
لاشه بغز قابه برون آیدت
لاشه ثابت که زغز قابه رست
باز کند حی چو نهنگش بجسر
باز در آن بحر کمین آیدش

گرد تامل نه بنای وودنک
گر بشناپای تو بخود زلنگ
باز فنا داو بدهان نهنگ
تا تن عریان رابجستن ززنگ
رایت کشتی ودرائی وچنگ

باز کند فتنه وافسانه ای
جمله بثابت همه از زدی خنگ

این لمع حضرسیصد گونه رنگ
تا برانداز دز خاور خور عقاب
پس ترا در وجد آرد دل چونی
بگذر واز شوخ وشنگ ساعتی
ای گر در وادی عشق افتاده ای

بشود چون حلقه زنجیر تنگ
کی ببند در صفحه مرآت چنگ
در تماشای نگار شوخ وشنگ
ره ببی در رهت وپای ماه لنگ
در سبیل عشق کم شاید درنگ

جرف

چون که حی شد ثابتی راهنوی
بایدش پنهان شود در جوف سنگ

اللاهم

صف بسته پیش راست گردهی زاهل فضل
هرچند در ضمیر تسبیح قند ر تو
عاری امسا این وجود تو از عیب ونقص

تا از کفت چو مور بعینها برند بذل
آن عارضی که فیض بدریا نموده نزل
خالی است از مدارج قدرت بساط هزل

ثابت ترا نصیحت پیرانه در خور است
هرگز مگیر در ره معنی رفیق رذل

چونکه فضلش در ازل بود از قبیل
لااده کان عین من بار طهور
استقی ساقی زلالا فی العیون

زو عیان گردیده عین سلسبیل
طعمه کامثال شرب زنجبیل
عن طریق الفیض من سبل البذیل

قال هذا النظم ثابت بن حسن
فی زمان الغش من یوم الکسل

با کبر کم کسند ترا بندگی قبول
با کبسره زور کی بدر خانه بی گدا
ترسم مثال عاقبت جز بندگی
دیوی که از عروج زشاهان رسیده بود
آدم که در قیام بجستن شتاب کرد
دکان شید چون که مسجد گشوده شد
در بارگاه عشق تن خسته میخ زد
دم زد بنقطه منظر شد او وخام شد

کی بی لگام توسن دون میشود ذلول
از خواجه کرد لقمه نانی زخود وصول
اندرسنگها که بجان میبذی محول
او را فکند شاه سلیمان ببند کول
شیطان گرفت در طرف سجده ره بطول
عابد نهاد در ره تقدیس رو بغول
نی فریبی گردن دنی کیسه های پول
پس در هلاک منظر فرعون شد عجول

ثابت حرام بر تو شود خرمی زنسبه
به باشدت بخویش نشستن دل ملول

شبان تیره گذشت و رسید صبح وصال
خمیده پشت شب ورخ بروز جلیان شد
بزیر حقه رنگین هرآنکه نقشی بست
هرآنکه ذره داشتش شکل مایل بود

نکاف طلعت خورشید جلوه یافت کمال
شکل بر و زعیان گشت ذره های مثال
بدید نقش وجودش بکارگاه خیال
کشیده صف برخ شکل هر یکی ز جلال

کسی گرفت بدامن عشق پیوندی
گر از مشکل ترا این جود شد پیدا
که دید بر رخ خود از شبان تیره هلال
تو ای وجود که گشتی بباغ عشق نهال

بهوش باش تو ثابت بزیر حقه چرخ
کرکی طلوع کند در کنار پرده جمال

ز جبیل از حضن تو برابر میگردد دلیل
از همه آیات معلوم است بر ما حق تو
مغرق شد بر تو روزی نوح از طوفان گذشت
چونکه موسی الشجری را از نور رب خویش خواه
چون بدست خضر از اسرار تو یک نقطه بود
قدرت صنع ترا یوسف شبی در خواب دید
در صدف شد منعقد هر نطفه آدم ز تو
از زبان ذکر ترا داود چون خوش میسرود
تا نشد گویا بتقدیس تو یکدم مصطفی
چون بتو ساجد نشد شیطان بری از فیض شد
نیست بهتر از وجودت آیه قرآن دلیل
نیست بخششی بر تو هر کس گشت بر ذات جلیل
از تو شد این آتش نمرود بستان بر خلیل
زین سبب بگذشت از فرعون از دریای نیل
رخنه بر کشتی نمود و قاتل آمد بر قتیل
شد رقم نامش بدیوان مظهر صاحب جمیل
از تو هر آدم ز بنیاد وجود آمد اصیل
موم شد آهن بدست او ابا حسن مقیل
کی شد از موصول قربت در شب قدر دلیل
نام او بر دفتر لعنت ثبت شد مهمل

چون که ثابت شد مقابل بشموس طلعت
ذره ذاتش تحت سایه اش آمد قبیل

مپرس از دل شوریده بیش ازین احوال
هر آنچه در نظر آریم دیگری پیداست
کجا ز شرح شود سیر سینه مشروح
که خیت عالم پندار را دگر آمال
کجاست گنجش یکدل بیک جهان تمثال
مگر ز کشور نسیان بیایدش اغفال

کجا ز شرح شود سیر سینه مشروح
هر آنچه خاصیت از او بوجه دل بخشد
هر آنکه از ره نسیان بوجه دل رو گرد
کجا است پایه و قدر و کجاست رتبه بکار
ندیده ایم بتمیزی ز خلق در کاری
ز روی دوست هر آن قدر نامه بنویسی
مگر ز کشور نسیان بیایدش اغفال
نمیشود ز کلامی بهمه زمان اهمال
رسید پایه قدرش برتبه ابطال
کجاست دفتر نسیان و نامه اعمال
چه نور مهر بر ایشان چه صورت اظلال
رجوع بر تو نماید ز نکهت ارسال

هر آنچه بار کشتی تو ثابت بدرو
که بذر بار ثمر بر تو میدهد اقبال

چو طالع شدی در دریای فاضل
چو قدرت علم شد در این صحن بستان
در این صحن بستان مبارک قدومت
ز رشک حسودان بحفظ خدائی
صدف پر گهر داشت ثابت دریغا
بسم خری گر جواهر فشانی
بنزم لری حیف تابنده جوهر
نشد هجو او را ازین به بطرزی
گریزان شد انجم محل ماه کامل
بطرف چمن شد فرو سرو در گل
مبارک بفر قدومت تو منزل
دعائی ز ثابت بقدر تو شامل
فشاندش در این خاک پست اراذل
به از تاج دونان نابوده قابل
که نبود ز قدر و ز معیارش عاقل
که از لوح ثابت براو گشت نازل

ای در کف عزیمت تو رایت جلال
هرگز مباد نصرت و فتح تراز وال

سیف خرد بهشیر بهلو سنت بسته باد
تا روز رزم از سر هستی کنی قتال

در نوم هر که دید حسام ترا زقهر — بیداریش ز خواب بود مطلب محال

هر گلشنی که طوطی نطق تو دم زند — سیمرغ قاف را پر باید زدم مقال

گر کوکب جمال تو رخشان شود بچرخ — حیران ز تاب شعله رؤیت شود هلال

تیغ کرم ز نسج فیض تو شد جواد — ای معدن فتوت و سرچشمه زلال

تا بگذرد ز گردش گیتی نظام چرخ — قاطع ز فرق اختر ذاتت ید ملال

مرکوب قهر چون که بتازی بروز رزم — خصم تو پایمال شود از دم نعال

عنقای دهر گر نفکند بال و پر نشد — دربارگاه عرش نبیند ترا مثال

مطبوع نیست طبع ظریفت بافتتاح — خالی است از مدایح نطقت دم زلال

سرهنگ پیشگاه خرد نغز فیلسوف — ای انجم قواضع وای مصدر جلال

سر داده او عاطفت قد از او الف — قد عدوت همچو مغیلان بدل بدال

گشته حدیقه طرب ای نو گل چمن — در جویبار گلشن هستی توئی نهال

گر سر کشد بمدح تو گیتی زبان کم است — کی مرحبا ز فطرت ذاتت بدین کمال

چون بچه زاغ خورد حسود سیاه باد — روزی که لال جمله زبان است در سؤال

فرخنده باد طالع مسعود آفتاب — ز آشوب نجم فتنه دوران مبین زوال

ثابت ببحر مرحمت گشته سیف ضی
چون از کنار غره فضلت برد نوال

بهشت روی تو دیدم نگار خانه دل — خنک کسی که ندارد بدل بهانه دل

ز خال یار گرفتم نشان ز دلداری — بگفت شد بتو نزدیک دیوانه دل

بگفتمش که لب بسند ادب میگو — ز پیش گنج ادب چو تو در خزانه دل

نه آن دل است ترا دل که داستان دارد — هزار نکته نهان است در نشانه دل

کجاست دل که در این عرصه باشدم صیدی — بسی ز تیر کمین است بر کمانه دل

مراست مشکل از این داستان دل در پیش — که کس ندید بر بندی بدل کرانه دل

بسی غریب مراد استان طلب آید — نداشت این تن دارم از این فسانه دل

هر آنکه غمزه نماید بدل عجب نبود — که در طریق نسنجد کسی ترانه دل

گمان مکن که ترا دل بچشم شد نزدیک — ترا بعید دراز است این زمانه دل

اگر بدست دل امروز زان میان دو دست — فتاد ثابت فرخ در این شبانه دل

چو نکه می ده ساله گردد شود آب لال
بشکند این شیشه بر ماه و عیان گردد هلال

رخت بر بری کشد چون نوجوان ساده — دل شود او را طول و قد شود او را چو دال

از می و میخانه جز رندان کسی آگاه نیست — چو نکه در میخانه میگردند هر یک ماه و سال

هر که بشناسد دل این باده میخانه را — میشود فارغ در این دیوان ز بند قیل و قال

هر که بسنجد ز حیرانی فلک این نامه را — بر لب معشوقه گردد در دل میخانه خال

شد همایون خال فرخ کیش ثابت بی سبب
چون هوسی گرفت بر خود از لب معشوقه خال

حرف المیم

ما کان دار ز ابروی کماندار انسیم — در بیابان حرم عشق شکار آمده ایم

ما بمیزان جهان نام و نشانی داریم — چو کواکب بسما جمله قطار آمده ایم

ما که بر زلف تو چه گلاب افشانیم — تحفه بر صفوت عشقی ز تتار آمده ایم

ما صبا ایم ... خبری ... — حالیا نسیم صفت ضد غبار آمده ایم

ما بجو هستیم بهر صفحه دمی عز نوریم
که در این قطعه نو معنی بار آمده‌ایم

ما که سوداگر رندیم و طلب عطاریم
که ببازار عمل در پی کار آمده‌ایم

ما همه صورت و تکلیم و اسیر نقشیم
بهر تهذیب خم ابروی یار آمده‌ایم

ما بتعظیم وجود صنمی درکاریم
بزبان مرح گر پانزده و چار آمده‌ایم

ما همه ثابت عشقیم و بدل هستاییم
گرچه بچشم و نظری باطل و خوار آمده‌ایم

باز ده بحر چون آن سه نهان می‌بینم
یا که در دائره عشق نشان می‌بینم

باز و جمعی بجهان فصل خزان بر گردد
همه افسانه ز ارجاع زمان می‌بینم

چون که در ملک اقصی نگرم در بالا
عالم و آدم و هم کون و مکان می‌بینم

چند سر است مرا از عالم غیب آگه شد
همه را دانه ز خوف صدفان می‌بینم

نیستم لایق آن من چکنم حیرانم
بلکه مرآت و عکس صنمان می‌بینم

پر ز آشوب جهانی و زمانی پر شر
که در او جنبش صفت خلق روان می‌بینم

چون قضای که برد خوف ز دام صیاد
همه را باز ز اثبات زمان می‌بینم

سامعان را نبود درک ز قول مسموع
عالمان را همه چون کور و کران می‌بینم

عالمان را همه چون گاو و بگنج اصطبل
بهر آخور خود نیک چران می‌بینم

باز بر هذر زبانی که ز چند آغاز دهد
نکته اهل زبان زیر زبان می‌بینم

این قبائی که طمع بزر است و زیور
چو جل جائزه بر دوش خران می‌بینم

ز پسر را پدر رحم و مروت باشد
نه ز انصاف پیام و نه نشان می‌بینم

نبود سیرت انسان همه چون جسد
همه را صورت خنزیر و سگان می‌بینم

نه کسی قول کسی را ز ادب گوش کند
همه را رای پر از ظن گمان می‌بینم

هر که او حاشیه گرو است محیل و دیوث
خانه آتش ایمن و درگاه امان می‌بینم

خلق را جمله نظر سوی تملق باشد
حالت خلق بر این کفشگران می‌بینم

مؤمنان را همه در گوشه عزلت خاموش
صد زبان را ز گهر بسته دهان می‌بینم

از سلیمان جهان خاتم لعل افشان را
دست این طائفه اهرمنان می‌بینم

هر که از عالم توحید ندارد ربطی
حائل عامل احکام بیان می‌بینم

آیتی باز در این دائره پیدا گردد
دو پسر را پدر و لعن کنان می‌بینم

آتش کینه نه ز شعله بطرف گلشن
چمن سبز دگر باره خزان می‌بینم

همه افلاک کشد چادر نیلی بر سر
ظلمتی باز دگر باره عیان می‌بینم

همه آفاق شود تار و سیه چون دود
روز را آینه تاج دران می‌بینم

سیصد و شصت شب از دائره خور گذرد
ثمری از شجر بار در آن می‌بینم

سیصد و سال که از دائره می‌گذرد
نیم را روشن و نیمی چو شبان می‌بینم

[illegible] می‌گذرد دور چو بازار حرج
سلطنت را همه در دست کیان می‌بینم

کیمیائی که بود او هنر شعبده باز
قاف تا قاف بسر نای زنان می‌بینم

بعد از جانب مشرق بهوا انحاری
تنش رقص و لبش نوع زنان می‌بینم

هیکلش بس که مهیب و عجب بسیار است
بدکانش عدد شصت زبان می‌بینم

همه منقاد و مطیعش عجم از دهقانان
بوصال قدمش کوه کنان می‌بینم

بس که از خلق نهند سر بخط فرمانش
بدرش توپچی و قاپچیان می‌بینم

چه ببازد قفسی او زده نگاری
خلق را جو جبر و سوش طلبان می‌بینم

آنکه شهرت در او نصب کند حجبی   حاجبانش همه چون پیل دمان میبینم
هتک تحریم حرم میکند از بنیادش   پروانش همه از بی پدران میبینم
چشم عالم چو شود کور بریزد انجم   کوه را باز چو سیلاب روان میبینم
قبسی باز یکی جلوه در آفاق کند   که جهانی بدل سنگدلان میبینم
بسر برج حمل خور فکند چتری باز   عالم پیر دگر باره جوان میبینم
بازار سیرت مردم بسخن پی دارم   هرچه را زد بکنار و بمیان میبینم
اهل بازار هم از سلسله صرافان   همه را بی گهر و بدنشان میبینم
قاریان را همگی غول و شغال و کفتار   بهزاریها لغمره زنان میبینم
حاجیان را همه بر صورت خرس ابلق   ملک قافله جانوران میبینم
عارفان را همه هشیار چو بوزینه پیر   کهنه کاران کهن پارسیان میبینم
جنگلی پر همه از جانور درنده   فهد و دب و نمر و شیر ژیان میبینم
همه گرگان دغل و جمع بخلوت در شور   پی تقسیم تن شاد دلان میبینم
باد منفخ گری صقر گر حدادان   همه در کله پر زر و وزران میبینم
مردمان را همه در کسب بلاغت گویی   پی تحصیل زبان عربان میبینم
آن کسانی که نیارند یکی لفظ بحرف   سرشان چو دکان کلمان میبینم
هر که در صفحه عرفان زبری آموزد   بغرور هنرش لاف زنان میبینم
دین و آیین و کمال و ادب و زیبایی   همه را باز بارباب جوان میبینم
که ز دارنده ز ایمان فقیران بهتر   بکلاه فقه اعیبدان میبینم
روضه خوانان همه کلاش و سجع در گفتار   همه را بهر درم کیشان میبینم

آنکه او عامل تغسیل هم از تدفین است   سنوانیش بموتی نگران میبینم
کرکس و زاغ و زغن خوش بچمن پرداخته   همه را از سر گل بی خبران میبینم

تا بیان راز کجا نطق و سخن از با شد
نطق را در دهن سیمبران میبینم

صبحگاهی بگلستان و چمن گردیدم   خجل از خویش ولی با دل خوش خندیدم
بسر گلبن گل چون با دب وصل شدم   آنچه بد غنچه در او با ورق گل چیدم
بشکفتم همگی غنچه گل با اوراق   باز یک غنچه درختی چو صنوبر دیدم
بارک الله چه درختی و چه سروی از ناز   الله الله نگاهیش چه خوش جا دیدم
پر گشتم ز فراق صنم خوش روئی   لله الحمد که بر خال و خطش بگزیدم
چه عیان بود میان خط و خالش حیری   مو بمویش یکایک بدو لب بوسیدم

گفت ثابت که در از بحر معانی سفتم
تا ز مینای جهان باده می نوشیدم

از تاب عشق زلف ترا تاب داده ایم   از خون دل نهال ترا آب داده ایم
از خال روت ملک ری کشور خریده ایم   قلب خراب راز تو خوناب داده ایم
از مشک تر چو طیب بزلفت فشانده ایم   از عکس روت جلوه بمهتاب داده ایم
از عارض تو خمر زیبا چشیده ایم   ذکر ترا رواج با صلاب داده ایم
از تار کهکشان تو خلقی رمانده ایم   جام شکیب بر لب الباب داده ایم
از غنچه دهان تو گل را شکفته ایم   باغ قدیم راز تو اسباب داده ایم
از منطق تو نطق ز طوطی گشوده ایم   او را هزار صفوت و آداب داده ایم

در کهف کوس ثابت حق را غنوده‌ایم
او را بچشم در شب تو خواب داده‌ایم

ما در این باغ دو روزی بگذار آمده‌ایم
از خزان رسته بامید بهار آمده‌ایم

ما نه زین دایره ات بیهده غوغا داریم
بتماشای رخ و قد نگار آمده‌ایم

ما زلیخا منشان جمله خیالی داریم
بطلب کاری آن چشم خمار آمده‌ایم

ما مقابل بشمو سیم چو مه رو بوسیم
بجمال صنمی آینه دار آمده‌ایم

ما بستان چو گل لعل لبی [illegible]
چون بتفریح گل و بلبل زار آمده‌ایم

ما بخارنگری زنده دلان در وجدیم
بتن مرده دلان تیشه زده وار آمده‌ایم

ما تجلی بلب رودی نگاری داریم
ما بطور دل عمد بد هشیار آمده‌ایم

ما همه غرقه بدریا وارادت کیشیم
زین سبب از کف کشتی بکنار آمده‌ایم

ما همه طالب نقشی ز وجود و شکلیم ؛
ثابت‌ها رست از آن سوی بیار آمده‌ایم

روزگار خود سیه از زلف دلبر کرده‌ایم
در نظر خود را بچشم خلق کافر کرده‌ایم

چون بود ما را هوس از کوی آن نجابی نجب
ماه از لب فطرت مقصد پیرا اظهر کرده‌ایم

کرده خود را از وجود ما بوی قومی زعنبر
خویش را در کوچه و بازار مضطر کرده‌ایم

پس نمی سنجد ز خود اغیار این گفتار ما
گر زبان هر خاک را کبریت احمر کرده‌ایم

از وجود ما منتظم عذب دبانی بژرف
ریگ دریا را ز وصاف گوهر کرده‌ایم

کودمی بی مزر ظلمت مدعی تدبیر ما
هر شهی را هر کله بر فرق افسر کرده‌ایم

ثابت از تلقین لبر گفت روزی ما زجود
اختران را بر سما از خلق مظهر کرده‌ایم

حاشا که ما ز خلق برندی جدا شدیم
وازد شکل و صورت ذات خدا شدیم

ما را قریب صبح و توفی بدر هر شد
مردیم پس ز فطرت خلق از بدا شدیم

در پای شمع جمله چو پروانه هر نفس
از سوز عشق با دل خرم فدا شدیم

از دل کشید چونکه یکی نعره چو شیر
مجنون ز خویش جمله بدل از صدا شدیم

محرم شدیم در ده و کندیم هر قبای
لیکن گو ز نطق و تن چون گدا شدیم

هستیم از مجاز و در این راه ثابتیم ؛
حجاج با حقیقت اهل هدی شدیم

برای غمزه چشمی کمند دام گسستم
ز تاب ماه عذاری هزار عهد شکستم

ز غنچه لب لعلی مراد دل دیده‌ام
کر دل بلعبت آدم فریب غیر نبستم

هزار طعنه دشمن هزار تیر بلا
چه نشتر بد قضا در جگر بنشستم

خیال آب بقا سالها بالکم داشت
بدور همچو سکندر ز جان خویش بخستم

که زنده رود بقا دیدم از کنار لبی
دو ساعتی پی راحت کنار او بنشستم

بیا که باده خون ریز جام آب بقا رفت
بگیر از کف دستم بهوش باش که مستم

گذشت فصل خزان و بهار بستان شد
مثال بلبل دل گرچه فراق بجستم

نسیم باد بهاری وزید طرف چمن
بثابت از ره عشرت چه طرفها که نبستم

در بحار خامشی عین معانی دیده‌ام
شکرستان را کال و نکته دانی دیده‌ام

هر ادب ابا شئون و فضل با کوه وقار
جمله را در هیکل لبس گرانی دیده‌ام

صحبت ناجنس کمتر بد ز هجران گشتن است … آنچه را در پیری و فصل جوانی دیده ام
بس زیان پیداست در سودای ادنی فطرتان … چونکه در سودا همی خسق ادانی دیده ام
راز خود با یار خود گفتن پشیمانی در اوست … بس که از مردم عیان ستم نهانی دیده ام
نیست آثاری ز دانش خلق را اندر طریق … جمله را در وهم و ظن یادرگانی دیده ام
هر که میخواهد شناسد مردم هشیار را … بخل را هم با حسد از وی نشانی دیده ام
در ظهور هر مصائب در درود همه عموم … صبر را فتح و در آن بسیار دانی دیده ام

گفت ثابت در محبت نیست دلها را صداق
این خلوص خلق را رسم زبانی دیده ام

خوش بود زمانی که بر دوست نشستیم … گشتیم هوس را از این دام بجستیم
از باده کشان رطل طربناک گرفتیم … بر قامت خم قد کمانی شکستیم
دل را بازل از همه وسواس بشستیم … مجنون صفت از فتنه این خانه برستیم
دامان تمنا برخ یار گشودیم … چون مست بر آن نشئه دیوان آمدیم
بر خرقه کشان جرعه زمینا بچشیدیم … پروانه شب را دل بیگانه بخستیم
کردیم عیان رخ بتماشا و برفتیم … طرفی بنکوناهی ایام ببستیم
هر طلعت شب صورت آئینه بدیدیم … دیدیم یکی وجه و از آن وجه چه جستیم

ثابت تو مگو آنکه برخ آینه داریم
بادرنگی آنکه از این مهلکه رستیم

عافیت را بر تن خود سوختیم … لبس رندی را بتن بردوختیم
سیمیاگر در ره عشق آمدیم … بس زر و سیمی بجود اندوختیم

کیمیا را از زبان اندوختیم … کیمیائی از بصر آموختیم
چونکه لب مستانه بر مینا زدیم … آتش عشقی بدل افروختیم
از ازل اسباب رندی داشتیم … دشمنی را از زبان سر کوفتیم

همچو ثابت یک بر زر داشتیم
عاقبت او را بسعی سوختیم

جانب بستان خرامان میگذشتم صبحدم … پر عرق دیدم رخ گل را ز ریحان اشتم
لاله بر رخسار گل نظاره و خندان لب … نرگسی دیدم بپهلوی شقایق گشته خم
ارغوان بر جانب گل زلف مشکین ریخته … سنبل تر در میان پر پیچ زلف گشته ضم
سرو نازی بد خرامان در کنار جویبار … از بخیر عرعری خوش داشت انگشتی بهم
بلبلی در شاخ آن سرو از مقام مه‌سیمی … یاد و صد خوغا زدی از عالم توحید دم
میسرود از نالهای نای میخواند این غزل … میشود گلزار ما را روزگاری ملک جم

بیا محرم بروی گل اندر گلشن شوی
چون نگفتی روز اول بر جوی علم هم

عزیزان را دعا گفتیم و رفتیم … ز رمزی بلب سفتیم و رفتیم
جهانی را بخود بیگانه دیدیم … مزاجی را بهم بجستیم و رفتیم
گره از کار هر خود گشودیم … زدل خاشاک را رفتیم و رفتیم
بد تنگی مشربی ثابت بگفت … که لایق آنچه بگفتیم و رفتیم

نه در کوی حسان ثانی بر پی فراشتیم
بصحرای محبت تخم هجت کاشتیم

ما بتاریکی بهم زلفی شب بر باختیم
ما بامیدی بموی دلبری آویختیم
ما هم زین وادی عبث رنجی بخود انداختیم
ما بتن تکلیف را چون جامه بر دوختیم
ما کنون از هر طرف آتش بر افروختیم

چون بزلف شب طمع از روز روشن داشتیم
راست شد هر چیز را ما خود بخود پنداشتیم
فی حصولی را عبث در خانه انباشتیم
باز نادانی نه بر دوشی دمی برداشتیم
چونکه مصباحی ز شب از روی دلبر داشتیم

ما همه در کوی یاری تا تی موختیم
باده نوشیدیم جای راز کف بگذاشتیم

پشت فلک ز طره ابروت گشته خم
از مشک تر بصفحه رو بسته نقاب
سیماب ارلمعه رویت ربوده چشم
فشق ز سرو قامت تو چرخ پنجمین
چون پر شد از تو جام صهبای نخوتش

یاقوت را عیار ز لعل تو گشته کم
از خمر ناب بر لب خود داده تو نم
بر ما نه بوته میکند او هر دقیقه رم
ثبکسته از نزاکت صهبای جام جم
خاتم نهاد شوکت یلنا بعطرف قم

ثابت ببند حقه دکم گو بلبب غزل
شد پر صدف ز لولو غلطان بسته دم

خواهم از این ره طره سری در زنم
کش چو نوا قوس برم در کشم
روی باین عالم هستی کنم
خرقه و زنار بسر در کشم
روی بآن دلبر عیسی کنم

پای بر افلاک مدور زنم
نفخه ناقور بکشور زنم
نقطه بدان لوح مصدر زنم
دفتر پیشینه قلم بر زنم
شانه بآن زلف معطر زنم

مشک فشان حلقه بزلفش تمام
کیش مسیحا بدلم زد رقم
هر چه مرا هست بدور افکنم
روی بآن گنبد گردون نهم
تسبیح و سجاده بمی در دهم
سیر کن عالم معنی شوم
اژدر موسی که مرا شد صنم
آن ید ابیض بجهان ز هستی برم

بوسه بر آن صورت انور زنم
تا که سری سوی قلندر زنم
عود صفت شور بمجمر زنم
نام نکویی به دفتر زنم
چنگ بر آن کاسه ساغر زنم
حلقه بر آن ملک سکندر زنم
رعشه بر اعضای مسحر زنم
روی باین راه چو شهپر زنم

ثابت حق را نه ملامت کنم
لب بلب جام مطهر زنم

بشبی دیدم بخواب خوش که بام خانه میرفتم
ز روی دلبران نقشی بطاق غرفه میدیدم
بدست راست میبودم یکی شمع و بدی خلوت
چو مرغ تشنه جو عان بدل بس ناله میکردم
گهی حیران گهی شادان گهی غمگین گهی بیهوش
گهی از خود غزل چون در بحجره دل همی گفتم

برای جستن ماهی بپایستانه میرفتم
بهر سو از قلم نقشی ببام خانه می بستم
ز پر بر قامتش هر دم چنان پروانه میخیزم
بهر دم پای غفلت را بآب و دانه میخستم
گهی از فرط دلتنگی تهی زین خانه میرستم
گهی چون ثابت فرخ بریشی شانه می بستم

در دلم آفتاب دین پر زد
صورت وجه انوری گشتم

در تنطق لسان خامش شد
در پی کار شاعری گشتم

تا بدل آتشی نهان کردم
چون تأمل بجد دین کردم
سالها در خیال مه‌رویان
بنشستم به پیش نقش خیال

در تنم سد بر پری گشتم
در دل دیو من پری گشتم
بر رخ او مشتری گشتم
خارج از طبع عنصری گشتم

گفت ثابت عرف فردوس بزم
در غرفه شخص گوهری گشتم

ما بکویت بسیر و کم زده ایم
ما غلام تو حلقه در گوشیم
ما بتیغت کمند افتادیم
ما بکوی تو عاشق مستیم
ما چه مشاطه کان دلریشیم
ما در این عهد ناز آسودیم
ما و عهدا در ازل بنوشتیم
ما بسوی عهد جلوه گشتیم

از بد نیک تو نه دم زده ایم
تا در این آستان قدم زده ایم
دفتر پیش را قلم زده ایم
زین گنه صفحه را رقم زده ایم
گیسوی مو بموت خم زده ایم
پشت پائی بقصر جم زده ایم
نه نگاهی زریش و کم زده ایم
در حریم [illegible] رغم زده ایم

ما همه از کوزه [illegible] ایم
بر لب بوسه‌ای [illegible] ایم

ما که دیوانه بزلف صنم خوش رویم
ما همی لایق هر طره سخنها گفتیم
ما که روزی در معنی همی خوش گفتیم

عیب گویان نبات چمن خود دیدیم
چون که عاشق بجمال لب غنچه بودیم
چون مشعر بر دل بیمار تن در گیریم

ما بجاروب طرب طرف چمن را رفتیم
ما گیاهی هستیم که در روز ازل خوش رستیم
ما همه لاله صفت طرف چمن پیدائیم
ما گرفتیم همه نقد و بنسیان دادیم

همه محتاج حکیمی بیکی دارو ئیم
گر ترا هوش بود سبزه طرف جوئیم
همه از ماه جبین روی دلی میجوئیم
سالها بیهده از خود سخنی میگوئیم

ما همه ثابت رندیم و جهان پیمائیم
که بدریای عمل ره بدلی میپوئیم

ما که دل از زمانه برکندیم
شکوه ما بهر زبان آمد
نیست ما را دلی بکس خورسند
لب آن بت که شکر و قند است
زلف آن بت که طوق گردن است
کی گریزیم از آن تطاول زلف
نه دل وحشتی زکس داریم
ما که استاد عاشقان گشتیم

خویش را در بهانه افکندیم
که بهر زشت مور در چندیم
عاشق این بت سمرقندیم
زین سبب ما بگوش پیوندیم
که بهر تار موش دربندیم
چون بدفتر بتقلید سوگندیم
زاده‌ای لطیفه خورشیدیم
گر بند و پند واعظ نپسندیم

ثابتیم از زپند گوئی چند
لیک خائف ز کوه الوندیم

عهد ازل کشید زکین با ما قلم
در این جریده نقش جوانی نگاربست
چون برکشید تیغ دو پیکر از این نیام

بیرون فکند گوهر دیرینه از عدم
زد در کنار روح ز صدر جهان قدم
هنگامه گو فتد بفلک چار پنج علم

ثابت زغم منال ترا حاصل است کام
زینت گرفته خانه عشق تو چون ارم

در بندگی تو ما ... مأموریم / در قید حجاب ما بتو مستوریم
در پیش تو هست دل زما هر نفسی / لیکن بنظر بگوشه مهجوریم
در گلشن تو چو عندلیبِ معزولیم / از سفره تو همیشه ما ماکولیم
هر چند رهی بکنج عزلت پوییم / از شبنم سنبلت همه مبلولیم
از ذروه حکم تو هر آن اظهاری / بر ما بشود بجان و دل معمولیم
غم نیست ترا هر آنچه گوید صوفی / وجهیم ترا و ما ترا محمولیم

ثابت بیقین ترا ز دل میجویند
کم گفته در این نشانه ما مجهولیم

گذشتم از شب هجر و بعیش باز رسیدم / بصبح روشن جانان بی نیاز رسیدم
حکایت شب هجران و یاوه ها بگذشت / خنک مرا که بمینای دلنواز رسیدم
بغیر آهوی مشکین مرا حکایت نیست / بنفشه که در این اوج شاهباز رسیدم
مرا گذشت حدیثی ز جام و قصه جسم / بخوان مسند جانان ببرگ و ساز رسیدم
بقصد مرغ دلبری بدام دانه فشاندم / بخاک پای نگاری بعز و ناز رسیدم

بحمد ثابت خوش گو بناز از لب میگون
مگر بنقطه تحرید در نماز رسیدم

مینا کجاست تا که لبی بر لبش نهم / صهبا کجاست تا که تفی در تفش نهم
مطرب کجاست تا که برآرد بما خروش / بربط کجاست تا که سری در رهش نهم

ساقی کجاست تا که برآرد ز باده مار / ساغر کجاست تا که کفی بر کفش نهم
ابرو کجاست تا که کمندی کشانمش / گو زلف تا ز شانه خمی در خمش نهم
کی راه است حتی بدل از آتش فراق / تا خوانمش بپیش و یکی مرهمش نهم
گر آن برهنه سر که ندانه سری زیبای / تا از کمال قدر بسر افسرش نهم
گو آن فسرده که بدل ناله گم کند / تا از حریق طور بدل اخگرش نهم

ثابت کجاست زورق در هم شکسته را
تا از طریق صنع صف لنگرش نهم

من عاشق مذهب ... نگم / با جهل و عقل خود بجنگم
یک سجده کنم کلیسیا را / از مسجد و کعبه دل بتنگم
زنار بگردنم هوس شد / ناقوس و درای و صوت چنگم
حاشا که نیم دگر مسلمان / والله که نام او است ننگم
حکاک حجر نویس این راز / از قید دوات تو بسنگم
حقا که همای اوج عزت / من دون سبب فتاد چنگم

ثابت شده ام بکیش ...
در دفتر عشق همچو ... رنگم

ای ز هجرت روز و شب غمخواره ام / از ره بیچارگی بیچاره ام
سال و مه بگذشت کاندر فرقتت / در تنور حرقتت فواره ام
در نیم مقصود در گاهت چرا / روز و شب در تیه غم آواره ام
از کفم شد دامن وصلت زما / در کف دلی رنگت خونخواره ام

ثابتان را سوخت دل از هجرت
از زبان نشترت صد پاره ام

اول بنام امامان هشت و چار نویسم — دوم بنام شهنشاه تاجدار نویسم
بعهد شاه مظفر بروزگار نویسم — بروی سنگ جوانان گلعذار نویسم
سیم برگ جوانی میرزا صدر الدین — نهان بکنج لحد گوشه مزار نویسم

غریق جود نکافید سال تاریخش
بنظم ثابت یادش بیادگار نویسم

بریزد چون خزان هر بار و برگم — غریق جود باشد وقت مرگم
نویسید این حکایت بعد فوتم — بار قام نکو بر روی سنگم
بسال غش نوشتم این عبارت — بتنهائی شبی با قلب تنگم

نماند یادگاری بهر ثابت
که میگفت بهر زلف شنگ زنگم

افتخار سلاله آدم — پایه فضل و رتبه افخم
افتتاح سپهر بخشایش — بدر رخشان و نیر اعظم
قطب ارکان چار پایه عرش — سر معراج و وجهه اسلم
مبدا ابتدای جمع طراز — عرش و لوح و معانی اقلم
گشته ساقی سحاب از عرقت — بسحر میزند بگل شبنم
سلسبیل از لسان تو جاری — ای بحار معانی زمزم
آفتاب دریچه این طاق — زده بر عرش و فرش دین پرچم

هر زمان از شعف کند ثابت
زلف افشان بدوش تو پر خم

ای ترا لولو عدن بینم — همه اطراف این چمن بینم
لب نه بیمار تکیه زنان — بر بشبنم در دهن بینم
پیش قد تو سرو پا در گل — هم خجل از تو نارون بینم
بدر روبت منیر در عالم — که حسود تو اهرمن بینم
بلبلان گرد روت در افغان — بدهن برگ نسترن بینم
بکف عاشقان همه از ناز — گل نسرین و یاسمن بینم
بنثار جمال تو افشان — سوی اکلیل پیرهن بینم
نگهائی که از تو مشموم است — همه را نافه ختن بینم
هر چه خواهم برد تیغش نگرم — صفت مور در لگن بینم
عاشقانت تمام در جولان — سوی هر راه راهزن بینم
هر که را تاب از خدنگ غنیت — روزگارش در حزن بینم
کی شود زین چمن قیامت تو — تا ترا روح در بدن بینم

گفت ثابت که زلف شکنت
موی تا موش صد فتن بینم

بقصد مرغ دلی بس بدام افشاندم — که تا مراد خودم را بزیر دام کشاندم
بسی کمان بکشیدم بدام خویش خبرت — که تا خدنگ کمان را بیک نشانه نشاندم
بامتساز غزالی هزار صید بکشتم — که سینه صنمی را ز تیر خانه کشاندم

خدیو عشق بثابت بگفت خوشدل کاشا
که در مذاق ضمیرت هزار باره چشاندم

ما برفتیم و دل از مهر و وفا بر کندیم
شاخ ظلم و ستم از نخل جفا بر کندیم

از طبیبان دوا بهره و داد نه آن را
بیخ غم از دل هر بیدل مجنون کیشی
بگشودیم بره دام رخ ایشان را

پس بامید طمع مهر شفا بر کندیم
بی خبر هر طرفا ز غیب جفا بر کندیم
چنبر گردن خصمی ز قفا بر کندیم

در کف ساقی بدست باد ساغر ای صنم
حلقهٔ زلف تو گر دیده است طوق گردنم

تار مویت گشت چون مفتول چنگ و تار من
کاکلت زنار وش در گردنم پیچیده شد
ماه رویت شد فروغ بزم این اشباتیان
این همه سر تب نهال بوستان خرمی
گرد نعلینت سرمهٔ کحل است در شبهای تار

جز از این نبود مرا لعبت بازی کردنم
آتش عشق تو سوزانید کشت خرمنم
شد سواد زلف تو کابین و زر روشنم
سایهٔ این سرو مهدی شد برای خفتنم
یا بوقت روز و غفلت راه و بیره رفتنم

هدی از شوق در لیل و لیالی سفته ام
غیر در منظور نبود لعل و گوهر سفتنم

ما که مستان باده ازلیم
ما رقیبان براه جاسوسیم
ما پرستار واحد الصمدیم
ما حکیمان حکمت آموزیم

نغز گویان نکتهٔ غزلیم
نه ز دزدان رهزن دغلیم
ضد عزی و اوثان و هبلیم
ز علیمان علم با عملیم

ما ز عشاق مست بی خبریم
ما هژبران بیشهٔ خطریم
ما ز بینندگان بینائیم
ما مرقع بدوش و درویشیم
ما پسندیدگان صحرائیم

هر یکی در مصاف بی بدلیم
در شجاعت بعالمی مثلیم
نه ز کوران عارض اسلیم
نه ز خنجاق و قلیع چلیم
نه ز معطلان تسبیح با خللیم

ما در ادراک تا بتا ثبتیم
گرچه طالع بر زهره و زحلیم

من از این جرعهٔ می تا ابد مدهوشم
تا بمیخانه شدم مست و خرابم همه روز
گر بخوری گر حلال است بتو دل خوش باد
واعظا پند مده زاد گرم در ره عشق

وقت آن شد که بمی زهد و ورع بفروشم
از صراحیش رسد زمزمه در گوشم
تنگ کش زود چو عشاق تو در آغوشم
گر نصیحت بدهم بدو گوش اطروشم

نه ملامت گر زاغم نه ثناگوی کعبه
ثابتم در ره عشق و بزبان خاموشم

این قد سرو ترا ما نام قامت کرده ایم
وجه ساعت را لبیا ز نطق وجهی گفته ایم
وجه آیت را بهر یک ختم رتبت داده ایم
زنده دارد نطق ما بوتن و آن مرده را
تا بپای سرو قدی سر ز خود بنهاده ایم
بس غزل خوان تار و پودی از لسان برافتیم

هر ورق را از قدت همگام ساعت کرده ایم
وجه را وجهی بذکر خویش آیت کرده ایم
آیتی را چون قیامت نام غایت کرده ایم
چون خدا را در شب آدینه طاعت کرده ایم
پس در این بستان بعیش و ناز راحت کرده ایم
تا ز زلف یار خود اسباب غارت کرده ایم

حرف | گفت ثابت درخیال هزل گوئی نیستم
از زبان لیکن بشد این گونه عادت کرده‌ام | النون

پندی ز شاهراه خرد در گوش کن
تا چند در سراب هوس قطع ره کنی
گاهی بزن بطور حقیقت شرار عشق
بیحاصلی است در ره افلاک دم زدن
غرق است در ضلالت خود شیخ باشبهات
افسانه‌ایست بر سر هر داستان غیب

این آتش نهفته زجانت خموش کن
آب خضر ز جام دل خسته نوش کن
گر پیر عقل را بهوس می فروش کن
فوق کلام را بلبانت عروش کن
شکاف علم نغز و مقلب سروش کن
دیدار صد دراز خود افسانه پوش کن

گر افتدت گذار بجاگه صفا بران
نذری بقبر ثابت فرزانه هوش کن

ای دل بیا دروی بسوی نثار کن
فصل نشاط میگذرد رونما بعیش
از یاسمین و سنبل ته صد طبق بچین
چون ساغرت نماند که میگون کنی لبی
بر هر زهر شاخ سبزی نظاره نمای

در کف بگیر لاله و رو بر نگار کن
در طرف باغ با دل خرم گذار کن
بر فرق یار و بر خم زلفش نثار کن
گلگون بخون لاله دمی این عذار کن
چشمی تو چون غزال بمستی خمار کن

ثابت دگر ز نطق میا در غزل برون
ایام چند رو بقناعت مدار کن

آخر ای دوست در این خانهٔ ویران کن
بین که آمیخته از ما بهم این پخته و خام

بگدایان گدایت ما را دست رو کن
تو بپرویزن حکمت همه را یکسو کن

بشکن از دم چو نسیم سحری هر گل را
در سنبل کرمت جبر ملامت گستر
چند چون وحشی بیخانه بعزلت کوشی
یا گر چون سرو بستان نشاطت بخرام

بر زبان شرح بیان عدد یکت هو کن
مردمی را تو برون از شب یکمو کن
در کمین آی و بصیاد زمانی خو کن
روی در یاسمن و سنبل طرف جو کن

از کف ثابت آزاده گلی در کف گیر
بهر میمونی کارت بنزاکت بو کن

از بهر دو روزه عمر تشویش مکن
چون باد بهار این جهان درگذرست
بشکفته همه نو گل بریزد در خاک
لایق نبود که دل بجنبش بندی
هر روز تو در طلبت خود سر دار
سر را تو نخوت سست اندیشی

غمهای جهان بر دل کم ریش مکن
تشویش ز بودن کم و بیش مکن
از خار دغا دلی ز خود ریش مکن
این روبه نفس را تو در پیش مکن
خوناب جگر تو بر دل ریش مکن
خنجر صفت همیشه در پیش مکن

ثابت تو زبان بنکته گیری مگشای
در کار کسان بیخانه تفتیش مکن

از ناکسان طریق مودت طلب مکن
از دولتی که روی نماید بمنصبی
از ناکسان زشت دور و شیوهٔ ادب

از هر شقی ز زهد و سعادت طلب مکن
از او شعار رسم و مروت طلب مکن
راه صواب و طوق عبادت طلب مکن

از هر لئیم نان و نمک تا بتا بخیش
گر افتدت گذار رضایت طلب مکن

بد هی گرد سامری در دین — چون که بود از نژاد بطالان

مشت خاکی از ره رسولی داشت — دم بحکمت زد او چه کالان

عاقبت گشت خلق عالم را — همچو داروی مرگ قتالان

حالیا چون کنم که رشته شرع — او فتاده بدست جمالان

یارب هرگز مباد آنکه گدا — در بلادی شوند عمالان

یا که در اصفهان بیفتد کس — بعد مردان بدست غسالان

قیمت و قدر هر چه را ثابت
نیک داند چو داغ دلالان

ای آتش طور از جمالت رخشان — بس نار کلیم در عذارت پنهان

از نطق تو بلبل چمن در افغان — بس خم شراب از لبانت جوشان

پیراهن صبر و جبه میمونی — بر قامت سرو ناز دارت پوشان

عالم تو عید و بر درت حلقه بگوش — سامع بحبول گوشوارت گوشان

آن عین حیات ظاهر و مستوری — هند همچو سکندر از ضلالت عطشان

ثابتا گرش لب روان بیگون است
امید که او شود ز جامت نوشان

باج گیرد ز افسر شاهان — صوف بافی کلاه درویشان

چون به چشم خدایگان پیداست — کیمیا در نگاه درویشان

در صف رزم در حقیقت غیبت — جز دعای سپاه درویشان

چونکه در وادی محبت رست — بار و برگ گیاه درویشان

آب گردد بروز رستاخیز — کوه جرم گناه درویشان

میشود از چراغ دل روشن — شب تار سیاه درویشان

گر تو آسایش جهان خواهی — روی آور براه درویشان

ثابتا جز بکوی دلداران
نیست بهتر پناه درویشان

اقتدارت محیط در کیوان — تا کسستی بعرش این ایوان

همه عالم بتحت فرمانت — جن و انس و وحوش و هم دیوان

منشی دفتر قضا و قدر — هم سمی بصاحب دیوان

ای حکیم مزاج هر بیمار — ای بدستت کلید هر درمان

ثابت عارضی بدرگه تو
ایستاده بدیده گریان

کافر بیا بکشتن یا استخاره کن — یا خون ما ز خویش بارزه حواله کن

آخر چه صرفه است ترا در قتال ما — بر ضعف حال و صورت ما یک نظاره کن

گر کافریم مهر خدا در گذر زما — تا خود شویم کشته از ما کناره کن

یا بنده وار گردن ما زار بسته بند — ما را بگوش حلقه چنین گوشواره کن

یارب بگو که چیست جزای ستمگری — بر دشمنان حق خود تو یک اشاره کن

ثابت صبور باش بکاشانه هر صباح
رو را تو در امید بدار الاماره کن

خورده بسینان کی رو اگر دز عالم کامشان — چون که گردد در آتش پخته طبع خامشان

شام غم بر رویشان بس با بخت بیدی گشود
در کمین که باید ایشان اگه خون دل خورند
میرمند از خلق چون وحشی غزالان دمبدم
وحشتی دارند از رفتار این نو منصبان

مهلتی باید که گردد صبح طرف شامشان
تا ببینند از فضا مرغ هوس ورد دستشان
چون برای دل نگردد کس ثانی رهشان
بس که خود از خود بگیرد آرند هر دم نامشان

تا بنا سنجیده شد هر چیز در میزان تو
روپوشان چشم از هر قسم مناص عاشقان

آخر ای شوخ با عشوه و نازی میکن
تو همان چشمهٔ فیضی و مراد همه ای
تو خدائی و بتو عجز و ثابت داریم
عقدهٔ ما و منی را تو میان نگشودیم
سر این نکته پنهان ز دلی پنهان را
چون بقد تو فرو این قدما در گل شد
ای دل افسرده بدرگاه بتی ره میسپری

بر رخ آیینه ات جلوه و سازی میکن
بدل گمشدگان سوز و گدازی میکن
گفت جودی بگشا بنده نوازی میکن
بیخودان را ز خودی گیرد تو رازی میکن
پنهان سر نهانیت تو بازی میکن
منزل گمشدگان را تو فرازی میکن
تو با آیین ادب عرض نیازی میکن

تا بتا کافر اگر رفت با تش حالی
تو بیا بر در این قبله نمازی میکن

ای توئی پادشاه خوشرویان
قلم اول بنقطه ذات
شد از آن نقطه یک الف پیدا
زان الف گشت عالمی پیدا

بجمال تو عالمی پویان
زد رقم او چو خال هندیان
چو قد سرو در چمن رویان
این قوس کمان نه توانان

چون ذره ها گشت چون عیان در او
باعث حی کل ذات تویی
هر که نفی حیات از خود کرد
ای خدائی که کس ترا نشناخت
همه ذرات جیده ها دارند
عکس مرآت تست در دل من
یا رب این ثابت مصفی را

بجمال تو منقبت گویان
در سبیل نجات خوش خویان
زنده شد در صراط بدگویان
بجمال تو جملگی جویان
تجلی قلوب خوش بویان
عاشقم چون بزلف مهرویان
زنده گردان بکوی دلجویان

داده رویت همیشه را افزون
رخ خوبت همیشه گی گلگون

بدهان تو غنچه ها از گل
چو کمان ابرویان پیوسته
چشم نازت اگر کرشمه کند
همه عالم اسیر زلفینت
قد سروت چو رشک بستان است
هر غنوده سپید دال در قدمت
گر شکافم ترا نقطه از دل
عالمی را ز کون تازه کند

دو لبان تو از عنب میگون
تیر او بر خدنگ دل میگون
عالمی را ز خود کند مجنون
بسته بینم تمام در قیطون
بهوا رفته از افق بیرون
همه افلاک گرده گردون
الفی ز بحر بینش جیحون
همه آن بحرها جیحون

تا بتا لؤلؤان ناسفته
تو چه روا از صدف کنی بیرون

ای قدت همچو سرو در بستان
همه عالم بروی او مستان

بجمالت ز نار و ن نگران
کبک و تیهو و قمری بستان

بتماشای حلقهٔ زلفت
گل نسرین و سرو و زجستان

آری آری تمام در سیرند
بکمال نگار گرجستان

همه در آشیان خود خائف
زغنان رتبه رتبه در بستان

نگرانند بروت در گلشن
همه طائفان باغستان

تا بتان جمله در کرشمه و ناز
همه میناید ست نورستان

برون آید در افشانی ز خاک پاک هندستان
کشد تیغ شرر آسا بعزم رزم ترکستان

درآید او بزیبائی جهان گیر د یغمایی
پلنگ نهنگ آیین بعزد د عراقستان

کمند از زلف بردارد دهان غنچه بگشاید
عبیر و عنبر افشاند تمام طرف باغستان

برد غارت شیدائی ز صنع نطق و دارایی
نعوذن و طفل غذا ز و نقلبه قمری دستان

برون از نقطه میآید بنوع خاص میآید
شود سیار [illegible] بگیرد باغستان

جهان را زنگ بزداید بساط نو بیارآید
بزیب فر برنائی جهان گردد یکی بستان

گریزاند گرازان را بسمت جنگلستانی
که معروفست در آنجا بپای دشت و کوهستان

ببند دشت دیو و دد هزبر فتنه انگیزی
یکی خنزیر پری را بیاویزد بنخلستان

ببینی چون در آن وقتی که بادی از شمال آید
بسوزاند ز راحادی که روید فصل تابستان

پس آن وقتی که عالم شد بنا شین چمن گلها
که ذکر حق نداند کس بر و بحر و سنگستان

برآید کس ندارائی که جاری باشد از نقش
شراب صاف گوناگون بریزد بر سر مستان

فراز آید بخشک و تر بنوک گلستان رو در
بزد ناف هر کشور بجنگد با زبر دستان

پلنگ از کوه بگریزد فغان از بیشه برخیزد
ز آوار عجیبا و بلرزد ملک کردستان

نقابها ز روی برداره بشوراند جهان یکسر
ز زیبائیش هیدم نخیزد کس بگرجستان

بیک لا و نعم گفتن بدل گردد همه گلها
بطرف باغ و باغستان همه چون خار خارستان

پس از آن طلعت زهرا و مه در گنبد خضرا
هزاران لؤلؤ لالا برآرد سر ز دشتستان

دوباره بر سر گلها ربستانها شود مشعل
شود تا بسته زهی نیشان یکی از شاخ گلدستان

ایا معشوقه را تن زود رو در نیخ در یان کن
دل آشفته ما را چو روی سبزه شادان کن

بچشم عارض بهشت سور و آر شبنم را
گل پژمرده ما را چو زلف لاله افشان کن

از آن شبنم گلابی زن برخ ژولیده ما را
ز انفاذ گلاب از رو مرا این دیده گریان کن

دم افسرده ما را بخم یکباره کن خرم
دوباره این دل ما را ز سوز عشق بریان کن

بسوزان رونق ثابت زار ز رخانه عشقت
بکن از بیخ و بنیادش از او صد خانه ویران کن

ای صنم ما را بزلف خویش در زنجیر کن
خاک ما را از خم میخانهات تخمیر کن

برنگار از ما بهر صورت که خواهی نقش را
از لب ما ذکر خود را دم بدم تذکیر کن

نیست ما را بر تو وجهی در سبیل گفتگوی
آنچه میخواهی ببر ما را بجود تقدیر کن

هر کجا خواهی ببر ما را و جوهی از تو ایم
هر چه بپسندی بجود در نامهات تحریر کن

گر شهود آمد ز ما هر دم نشان از نقش خویش
گاه ما را خود بجود در خانه تعمیر کن

گاه رخ را خود عیان کن که تکمیل و گاه نقش
گه زمانه ولی بسازد گه از او تشویر کن

لال ما را این زبان از صنعتی در کار نواخت   هرچه میخواهی بدل ما را بخود تصویر کن
کاروان سالار هستی ما تو چون دایه ایم   روز خواهی ره بپو خواهی شب شبگیر کن
گر بیان آور لب ما گهی نطق و کلام   خود بهر رنگی که خواهی ذکر خود تذکیر کن
خواهیت مسکن کلیسا و بخواهی کعبه   هر زمان نامی ز خود در صفحه مسطیبه کن

این گل ثابت هر آن رنگی که خواهی کوزه کن
گه سبو گر خم گهی مینا گهی تصغیر کن

نیک باشد در بن مردی علم افراشتن   عالمی را در نظر بازی عدم انگاشتن
همت بالا بلندان نیست در سودای خویش   جز ببستان عمل بذر معانی کاشتن
کم کند قدر کسان را گفتگوی ناصواب   هم عبث چشم طمع بر مال مردم داشتن

ثابتی گوید کهان را در سعادت نیست سود
جز بهمت جانب مسکین فرو نگذاشتن

از بهر دو روزه عمر تشویش مکن   غمهای جهان بر دل بی نیش مکن
چون باد بهار این جهان درگذر است   تشویش ز بودن کم و بیش مکن
لایق نبود که دل بجنبش بدهی   این روبه نفس را تو بدکیش مکن
امروز تو در ملک خود سرداری   گرگ دغلیت ها سوی میش مکن
مر را تو ز نخوت ز نست اندیشی   خنزیر صفت همیشه در پیش مکن

ثابت تو زبان محنه گیری مگشا
در کار کسان مجانه تفتیش مکن

حرف الواو

بی حکم حق بهیچ کسی روبرو مشو   بیهوده رو بجهل بدریا فرو مشو

بر دل بگو هزار و مگو یک تو بر زبان   زنهار بی وقوف بحجت سه و مشو
رنگین دل و زبان برخ دوستان مکن   شکن بپیش عهد بصورت دو رو مشو

بشنو تو پند ثابت هرگز بمجلسی
وارد بخلق و مردم بی آبرو مشو

از بی ادب ز خویش ز صحبت وفا مجو   دریوزه گرد راز کنی هر سخا مجو
بر خرقه پوش صوفی ره در قلندری   بر تن حریر جامه طرح طلا مجو
سیمرغ زر که بر فلک آشیان کند   از مرغ شب حدیث ملیح از بها مجو
از بلبلا بسقم بکیم و صمیم گوش   هم سمع و هم زبان طریق دوا مجو
در راستی کلام بهر سالکی براه   هرگز ز هیچ ناکس هر آشنا مجو
طیب شمیم و مشک و ریاحین طره جو   جز از پیام هدهد و باد صبا مجو
رسم طریقها تو بهر آستانه   از طایران ظاهر سیر گدا مجو
زین جسم خوفناک تو رزق و روزه را   جز از بساط سفره فضل خدا مجو

از ثابتان خسته دوا زهشی اشتران
در مجلس و محافل ره هر صدا مجو

ترا آب رفته نیاید بجو   سفال شکسته مگو در سبو
بسی سعی باید که آرند چنگ   ز چوگان بیداد نامی ز گو
گرت پند بیدانه سود شد   باب دغا لوح معنی مشو
تو در ورطه ابجبه غواص شو   بجز نام نیکی ز عالم مجو
گرت راز پنهان بود در ضمیر   ترا گر زبان نیست ماکس مگو

بدست آیدت گل گر از نالهٔ کسی
تو سد کن مشام وا از آن دل بجو

نخستین تو پندی ز ثابت بشنو
بدردی کشان راه شنعت بپو

هر که دانا است به تو گم دان است
کی توان قدر نقد بها دهد ترا
کی نهایت ساقی در پیش
کی تواند کشد ترا از زور
چون سکندر امید پیر مرد
رو بدانائی کسان کم کن

تو ببازار عشق بینا شو
خود چو قد نگار رعنا شو
خود بمیخانه رو و مینا شو
خود بپای ادب بسینا شو
خود بجو چشمه و برنا شو
خود بکار ته همیشه دانا شو

ثابتا بچه زر ز تو میراث
خود ببازوی خویش اغنا شو

چون طلب آمد مرا جرعه از مینای تو
پس چو غواصان فرو در بحر لا معنی شدم
پس درا و غواص دیدم در ره دانش غریق
به تو دیدم خلق را وحشی صفت در احتراز
شوکتت جاری بخلق و از زبان هستی خموش
شطر بازارت فروشند و تو هستان خرمند
وان یکی خون ترا در شیشهٔ مینا کند
هر کسی خورسند از کردار و از گفتار خود

زان سبب گشتم ز راه رهبری جویای تو
تا فتادم از طرب در لجهٔ دریای تو
جمله از ذات بری لیکن طلب جویای تو
در حجابت سر بسر اعمی بصر پیدای تو
پر ز بستان هر طرف از شورش و غوغای تو
زین سبب سرمایه بینم خلق رسوای تو
وان یکی خونی ز خود ریزد چو می در پای تو
مست شد بیتابه مجنون واله و شیدای تو

بس ز کار خویش ثابت نقشبندی پیشه کرد
تا که روزی بست نقش صورت زیبای تو

روزگاری شد که اندر قصر جم بر دست تو
عرش هر صورت پرستی شد مقام پست تو

بر تماشای جمالت عالمی حیران ز خویش
گوشهٔ بازار هر کس دل تو در کار بست
نوش بادش ثابت از صهبای تو یکجرعه

بر سر بازار دیدم خلق را پابست تو
در ازل موجود بود بنیاد او از هست تو
چون که از بد وجود آمد مادم مست تو

ما را است بس هوس ز نسیمی بپای سرو
خوش قامتی است قامت قدر رسای سرو

خوش سایه ایست سایهٔ شمشاد و نارون
خوش عرصه ایست عرصهٔ بستان چو نیار
زیبد هزار همچو صنوبر بوستان

لیکن مرا است خوش بچمن این فزای سرو
گر جان کنند فدیه چو بستان فدای سرو
باشند همچو قامت عمر فدای سرو

ثابت چه حاجت است ترا در ثنای سرو
پیدا است خود بصورت بستان بهای سرو

بهر طرف پی کینم کمان کشیده عدو
دگر که نیست امیدم ز ملجای و پناهی
دگر که نیست مرا تاب از عداوت دشمن
کیم توان که برآود سر ز جیبی یا نه

بهر طرف پی قتلم رقم خنجر کشیده عدو
هزار دام براهم بهم کشیده عدو
بسیم سینه ز تیر بلا دریده عدو
که هر طرف ز غضب لب بهم گزیده عدو

کسی نگفت بثابت که بد زره سخن کن
که در کمین هلاکت ز قد خمیده عدو

گل و گلدان هم گلاب ز تو
خم و میخانه از تو رنگین است
شد مصنع بلور در تن خاک
ناله بلبل و خروش درای
رطب و یابس همه ز تو موجود
هرچه بینم همه ز تو پیدا
کره چرخ و حلقه گردون
از فروغ تو جملگی روشن
همه از خال روی تو بر پا
نعمت رحمت بما جاری
لعل و مرجان ز لعل تو احمر
گر کنی رخ ز طشت زر بیرون

شیشه و شربت و شراب ز تو
پر در او خمر شهد ناب ز تو
میزند دم در خوشاب ز تو
هم دف و چنگ هم رباب ز تو
شجر خشک جوی آب ز تو
همره شر و هم صواب ز تو
جلوه ماه و آفتاب ز تو
رخ انجم در این تراب ز تو
هر که بیند رخی بخواب ز تو
دایه بر ماست این سحاب ز تو
پر لآلی صدف در آب ز تو
مهر کشد او بدار از نقاب ز تو

روی ثابت همیشه در وجد است
چونکه بود بر او عتاب ز تو

مرا هست لف تو در جایگاه سینه گرو
بدست ماست نشانی ز زلف مشکینت
مراد لی است ز خال جمال تو خرم

چه در دیار که دل خواهدت برای درو
کجاست جلوه به عاشق حدیث گندم و جو
کجاست غم بگدائی که چیست حاصل درو

حرف

بدست ماست سر زلف تو همیشه ولو
بقد بکوی تو ثابت همیشه خیمه ز تو

الهاء

شب سیاه مرا کرد یک نفس گمراه
نه اختر و نه شها جلوه بره بخشود
ز روی شب همه آفاق قیرگون گردید
کشید شعله شب طره طرف تاری
نهان ز چشم غلامی چه روز روشن
شبان تیره گذشتی بروزگار [illegible]

نبود صورت روزم بره روی همراه
غبت طلعت هورم رواق در خرگاه
فلک ز عسکر شب بس جلوس در هر راه
چو عنکبوت بصید مگس تنید نگاه
بسی نخورده بهر سوی سالکی در چاه
ببر نهاد فلک زین روش بسی زکلاه

شب سیاه دگرت تا سپاه بر در رسید
سیاه شد دگرت روزگار از بد خواه

پیچ زلف همچو سنبل فر بگل آمیخته
قامت شمشاد نو پیراسته چون قد سرو
میفرسید سوسن مژگان تو هر عالمی

از لب تنگ ختن بر فرق بلبل ریخته
چین چین بر طره اش این جعد کاکل ریخته
شعبده ماروت را در چاه بابل ریخته

ابروییت را تاتی بر خود کمان انگاشته
در کمین گاهی نظر بر قد سنبل دوخته

چشم ما دریا شده و کشتی در او سینه ما
نیست ما را منزلی در وادی پر خوف و بیم
هر که بینی دل از او خوش از حصول خرمنیست
وقت کوچ است و صدای الرحیل هر سو بلند

کام شمع صحرا شد و بستان در او بیشه ها
نیست در دریای غم ما راهی در گوشه ها
نیست ما را اندر این صحرا رهی در خوشه ها
نیست ما را از ره بی حاصلی یکتا توشه ها

بایدت زین تر ثابت نشاید چیره
کن [illegible] تکشیف قوت تیشه ها

خواهم جهان بگیرم و نبود مرا سپاه
ویران شود زمین که در او بوی عشق نیست
چون سازم از دل کهربا آن بعکس او نیست
رفتن بکوی یار بر بیگانه راه نیست
کورانه پا منه دهر کسی بکوی عشق
زاهد مباش غره که از ما نخسته ند

چون سازم از زمین که در او نشکند گیاه
روی که نیست جلوه در آن میشود سیاه
شاهی نکرد آنکه نبودش بسر کلاه
زاهد چرا ز خویشتن کنی پای را تباه
چون بیژن او فتاده ای سرنگون بچاه
خود وار زهد را بمقامی نشسته گاه

چه فرق می‌کند چنان گشت اندر این جلوه‌گاه
کان کشید چوار ز عمو شان همراه

دریدار ز نور خاور نقاب از این جهت
هر آنکه بود در این بار ساحری و رسید
بغیر ماه نبیند کسی طلیعه تو
قمر شناس نشد هر منجمی در چرخ
چه عمرها که تلف در سبیل نجم کنند

سر نهاد کلاه شهنشهی هر شاه
ز تجلیش فرد کوفته قامتی در چاه
چرا که هست بهر سیر یار رخت حراه
که تا نتاخت سمند موافقت در راه
که از حصول نبینند عاقبت جز کاه

بهیچ راه حلولی نبود ثابت را
عجب است کز او ز آن میان نشد گمراه

بروزگار ازل آمدم بمیخانه
بسیر کاسه مینا بدور گردیدم
قدح گرفتم و رفتم بطرف میخانه
چو هم کشیدم بر لب ترانه بگرفتم

گذشتم از سر دین و نشان بیگانه
که تا فتاد و گذارم بیک گهر دانه
پر از شراب نمودم چو پیل مستانه
بهر مقام گشودم سخن چو دیوانه

بکنج میکده دیدم نشسته چهر پاره‌ها
بزلف جمله فشاندم ز شانه کفها
بپای کاسه نشستم چه در غزلگوئی
بهوش آمدم از باده کهن دیدم
نمودمی چو کلک کج در آن میان از سر
در آن میان که بهشت جمال یاران بود

ز زلف جمله کشیدم بر جهت شانه
ز شمع روی همه سوختم چو پروانه
ز روی عاشق حیران کنیش دیوانه
بجز شراب جهان جمله بود افسانه
چرا که بود در آن صفحه بزم شاهانه
ببر بخت ثابت دیوانه طرح کاشانه

از لب هزار عاشق بیکار گشته‌ام
دار و بدر د علت اغیار گشته‌ام

رنگین ز خون سرخ رخ لاله کرده
ز آئین خویش رسم ستم کرده عیان
از چشم ناز برخ ثابت کرشمه کن

بی رنگ را ز خویش تو هر خار هشته
بس تخم کین بطره گلزار کشته
چنگش بده ز عالم اسرار رشته

همیشه با دل حسرت نشسته‌ام در راه
که تا ز کوی ارادت بر آیدم آن ماه

چرا ز چیست رخ خویش میکنند پنهان
چه میشود اگرم یک نظر ز لطف کنند
ز سوز دل ز جگر ناله‌ها برون آرم
به سینه جوشم و چندان بکوشم از ره دل

که رسیده زمین بر قلوب ما و اگر آه
که تا ز راه جهالت بسیار روم ز دو راه
هزار خانه پر عیش را کنم پر آه
ز آه و ناله نشینم بروزگار سیاه

خدا کند که بر آید ز ثابت این کاکش
وگرنه دل براه باد تشنه حالی تباه

حاشا که هست زلف تو و تارانت نه ‌‌ — کو دام را ز صید گرفتن بهانه

ای دام برگشا ز کمان تیر از هدف ‌‌ — یا دست کن بجانب پیکان کمانه

اکنون که صید در کفت آمد بپای خویش ‌‌ — زن یک نفس بجانب عیشت ترانه

صیاد همتی ز کمین در کمان فرا ‌‌ — تا غایت پرستش بدور زمانه

ای صید هستی ز کمین پیشتر بیا ‌‌ — صیاد گو زمین که ندارد نشانه

صیاد گر فتاد بدامی بجای صید ‌‌ — یا خود فریفته دل بتماشای دانه

یا از پی صید رها کرد جان ز تن ‌‌ — یا در گرفته خواب بجنبش شبانه

ثابت تو گوش هوش بده تا که بشنوی
فریاد ناله را ز ستون حنانه را

ای ناجو دو مست ز روی ارادت پریده ‌‌ — خوش بخت از ذمیمه رشوت رمیده

گویا ترا کسی ز ره مودت ادب نکرد ‌‌ — یا آنکه خود بوادی غفلت چمیده

یا آنکه نیست بر تو عیان ابتلای ما ‌‌ — یا از کمال قصد ز رقابت رسیده

یا آنکه خواستی که دلی خون کنی ز ما ‌‌ — یا آنکه نیست در کف مودت وظیفه

ای سیمبر بگو ز چه رو خون کنی دلم ‌‌ — رحمی نمای بر دل غربت کشیده

ای یار چون شود که ز ما تر کنی لبی ‌‌ — از شهد نوش یا که ز قطرت لطیفه

ثابت رسی بفیض مجو ز غم بدر رهی
آمد ترا زمانه فسحت ذخیره

حرف الیاء

دارا که نیست از لب میگون حکایتی ‌‌ — چون یافت از ذمیمه که دون برا

هر کس بری ز دهشت این تنی نبود ‌‌ — هرگز نیافت از رخ داین جانی لبی

هر کس نهاد خانه خود را ز آل حیدر ‌‌ — ممکن بود که پیش نیاید غرامتی

دل کس بکار نهان کن شوری کس ‌‌ — بر تن بگیر از تن مردم ضمانتی

هر کس که پند ما بپذیرد بکار خویش ‌‌ — پس بیند او ز خانه دل استراحتی

هر کس ز روی قصد نهان کرد روی خویش ‌‌ — هرگز نزید بر سر پاکش جراحتی

بنشین بعزلتی ای تن ثابت بگوشه
با صد کمال ذو غیبة فرد نزاکتی

شنیده بستم شبی در گوشه میخانه آوازی ‌‌ — باوج مرتبت رفتم باوج فسر شهبازی

که ناگه گفتم از غیب تشبیهی بحکمت داد ‌‌ — که آگه کرد این دل را ز بشت پرده از رازی

برون آمد دلم از غفلت و مستانه بگرفتم ‌‌ — چو مجنونی که بر لیلی کند از عشق پروازی

بسی شد خوطه در این دل چو خوش هم دیده ‌‌ — که افتادم بچشم سر نظر بر ماه پرنازی

بگرد اگر دو او پروانه سان از عجز زرین بود ‌‌ — صبحت امینش بگرفته بنا امید پس بازی

بگو ثابت از آن حکمت که هاتف کرد تعلیمت
که گفت هر که از خلقی بکن از خویش غمازی

ایا مجلس تو دوقیه نفس در بستری ‌‌ — نصیحتی کنمت در مقام پیوندی

نکو کنی آوردت بار ز در غرض نیکی ‌‌ — نرست در ره بهشت بد و ز خود رسندی

بدوستی بگشا راه و دشمنی ز پیش ‌‌ — روا مدار و بکن هر چه خویش نپسندی

براه نقشه ترا مارا امین بسیار است ‌‌ — بیا چونت که بگیر ز دوست دل بکس بسندی

زبان شما چه در دهان ز خود دریا ‌‌ — تو از لبان چو صدف بایدت که کم خندی

بروی آینه مارا است نقشها پیدا ‌‌ — بره نشین ثابتا تو یک چندی

چه شود اگر ز راه عطا نظری بسوی گدا کنی
نگری عطای تو داد او بیکی نظاره دوا کنی

ز خمار غمزهٔ خود دمی ز نیم نگاه شکسته
تو بطول ان ضعیف خود شبان تیر نظر نما
بکش [illegible] جیشه رو تو بکنج عزلت خود نشین

گر روان رفته از این تنم بیکی کرشمه [illegible]
چه خوش است حاجت خواستن ز فقیر خسته [illegible]
که ز ثابت تو اگر تنی چه بری زمین [illegible]

ای که در پردهٔ عصمت بجهان مستوری
ز نظر دور نمائی بدل منظوری

پیش های و بلبنیم ترا خوش زدلی
هر نفس هر دل های و بلب نغمه کمی
نه بتن جامه بپوشی نه بلب نوشی می
غیب گویا بگمی لغلق زبانست در شکر
خانه پرده شی دنجور ز تو حسن [illegible] پیدا
نه بهر کسنگره [illegible] صفت [illegible]

رو بیته از اینه پیدا ابن عبوری
بیش تو نجود ز تو بکام بسی مزبوری
از تو خسیته همه تقصیر همه مخموری
بزبان همه از حسن سخن مشکوری
ما کنی ال وجودی چه خوش مهجوری
خوش کرنی تو عقابی و دل مجبوری

ثابت از دور گدا چشم امیدی دارد
گر نبخشی بهر آن تو دل مسروری

در شب فرقت مرا در غم فرد [illegible] گذاشتی
تا بکی در وادی حسرت [illegible]
سوختم از هجر تو ای [illegible]
غیبت منظوری در این وادی [illegible]

صبح وصلت شد چرا در هجرم بگذاشتی
خوش سری را با کج کرمت افراشتی
خاک حسرت را بجوان عشرتم انباشتی
چون بکوی دلبرم تخم مودت کاشتی

نیستان درو زبانم چو شنای قدرت
چون ز انگشتی کلیه کفر وحدت داشتی

ثابت بیچاره هر دم بر امیدی بگرد
گو بیا از گلشنت او راه [illegible] نگاشتی

ها در آینه چو استاد ازل [illegible] شیم
پس محال است بر آینه ز ما بیند روی
پس در آینه ببینیم فلک را [illegible]

تا گشته آینه از ما [illegible] نقشی
تا ز لطیف جهانی بکند یک نقشی
کو در افتاده در این دهر ز روش نقشی

مرا گر نیست صلاحی بهیچ شایانی
که بجز عشق ندارد ز کنه پایانی

کنون که دل رود از دست چاره نیست مرا
تنم علیل و زبانم قصیر در گفتار
کجا توان که نهفتن دل از خزانهٔ غم
مرا علاج ندارد هزار دارو لی
[illegible] طبیبش خود طلوع رساند [illegible]
کنون که نیست بدست زمانه [illegible]
چه خوش بود که بیاید بشاه [illegible] حکیم
ز بهر دفع علاجش برآورد [illegible]
کند بدو بمرگم حیات آرد باز
که دل ز رنج برآید بسوی نزهت باز
که ای حکیم ثنائی بسوی ثابت [illegible]

اگر که نیست بگوی وفا سلیمانی
دگر که نیست بدستم طبیب درمانی
کجا توان که بنوشند خور زایوانی
کجاش قطره رساند بکام [illegible]
که آیه [illegible] ز حیرانی
[illegible] پیش پیمانی
[illegible] بطرف بستانی
تسلی ز دوا آورد بدانسانی
[illegible] نشاط یزدانی
[illegible] دیوانی
[illegible] برای [illegible] انسانی

هرچه سازی ببینش از روی
تو در این کارگاه نقاشی
کی بکار و بطرف بستان گل
تا نگردد بجانه زن بدگل
چون بخوابی تو شب بستر خواب
گر ترا پیشه است دهقانی
گر تو ای جنگجو و بدپیما

گر ببازی تو لشکری زیلی
خبر چشم تو آید او زپسوی
گر شود در حضور لشکر او بد بوی
کی ببیند تالتی از شوی
نقش بینی زکار خود هر سوی
نقش بینی زنیل بر لب جوی
شب بینی تو خویش زاهد خوی

تا بناشود قسمتی در هر کار
تو بیابی برون تو از یک موی

سعی را کن بطبع در هر کار تا ببینی ثابت از بد گوی

بیار بر رخ ما یک رخ فرحنا کی
زبس علیل شد این تن طبیبی نیست
زلال فیض مراشک میشود در کام
دگر که نیست بباغم گلی در بجای
فسرد طور حزم تو اخگری افروز
زبس زبان بدهان نغمه شد از
تو ای جواد نصیب از کرم بخش ایم
زلطف خویش بیا منو صنعتی اوا
چشم منتظر ثابت تو غم گشائی

بیار بر دل ما یک سبیل ادراکی
جو اتم بحکیمی نمای تریاکی
بیار بر سر جویم تو ابر نسا کی
برار براب جویم نشان خاشاکی
خوش است بر دل عاشق قلوب غمناکی
برای مرهم دندان فرست مسواکی
کجا روا است زیزدان طریق بیباکی
نشان زگردش ایام چرخ و افلاکی
برآورش زنگاهی زچاه غمناکی

چون زهر کشنده در نهانی
قاتل بهزار زنده جانی

ظاهر چو حلال بوستانی
فردا نبود ز تو نشانی
خبر به ز تو است گر بدانی
آسوده جسم و تو لاغانی
هر روز بکشوری دوانی
در قید طمع چو غازیانی
از فرط حسد تو ناتوانی
دانی تو زسوز و غم زیانی
بر سر زترا است تا بیابانی
با غنچگان نشین زمانی

بر سبزه باغ و بوستانی
محشور تو چند با خزانی
گر غیبت خرد تو از گرانی
بس غصه خوری زقد کمانی
هر روز ترا است آشیانی
از نطق و سخن چو بی زبانی
درد و غم عشق ناگهانی
بر غیبت قصه را و یانی
گر طالب غصه نهانی
تا باده خوری زنوجوانی

ثابت تو شراب ارغوانی
می نوش و بگوی از جوانی

ز درد غصه بدیده است و نیست امدادی
که کرد را بگشاد و زتیشه بیدادی
کنون گریخته مرا دل زغم تسلائی
دلم گرفته بیلی بوستان فکنده
گر آزاده نکند بر سر و آزادست

اگر که نیست نشانی زنام فرهادی
برای خاطر شیرین دلی کند شادی
گرگ کاشش در کیشتی مرا میزادی
چرا که نیست در این باغ سرو و شمشادی
و یا زجور خزان کرده رسم بیدادی

دلم چو مرغ قفس دمبدم پریشان است / بنطق آردم از آه و ناله فریادی

سفید کن رهی ثابتا تو چشمان را
که تا زهیش برآید ز حجله دامادی

زبان زبان برسد در عبارتم عجبی / بنطق آیدم از عالم طرب رطبی
زکوی دوست رسد هر دمم نثار تنها / که میدهند بذات تو هر نفس حسبی
دهید مژده ببلبل که باز خرم شد / زباغ عارض توحید گلشن طربی
دهند در پس آیینه پندها بر دل / که از ضمیر برآید مراتب ادبی
رمیده شد چو پری تن ز خلق از وحشت / چه دیده این دل دیوانه عالم عربی
چه سود پند کسی را که پند نشناسد / سفال دوم زند از باشیشه حلبی
ز خاک و آب برآید هر آنچه در کار است / بپیش جمله گرفتیم صورت عجبی
هر آنکه خواست بنطقی طلب تکلم کرد / یکی بلفظ عجم گشت و دیگری عربی

خموش ثابت و کم گو طلب عبارت را
که نیست قابل تعمیر خانه عربی

خواهی اگر نصیب از این جام ور شوی / باید که صاف و صدق چون گهر شوی
دل بایدت ز خویش تهی گشته شو کنی / تا در طلوع طلعت خور چون قمر شوی
تا بشکفد بپیش ترا طره ز غیب / گر در دبستان دو دمی با خبر شوی
آندم در آستانه تو سر نهد یک / ور خط و خال روی بتان خوب تر شوی
مقصود ما است رفتن بستان ز بوی گل / گر به تو رنگ جلوه کند بوی تر شوی
بهتر ترا است زانکه ز خیل سباع پست / ناجی نهی بخویش که چون شیر نر شوی

از دست باغبان جهان شربتی بنوش / تا طرف باغ در دل سنبل تر شوی
خرم شود جهان بنور زی چنان ارم / گز دودمان احمد مرسل پدر شوی

در مسجد و مدارس ثابت جستجو نمای
بنشین آن کنج مگذر ز خدا که خر شوی

شب بجا تاریک و هر سو شورش غوغا ببا / کاروان خاموش و میجنبد ما هر سو درای
بس بزم اغاره با نشست طرف هو و جی / هر طرف پیدا ز ناقوس و خروش کرنای
غمزه گو خواند ز هر سو با آواز حجاز / عاشق و معشوق خندان هر طرف با های های
بس بود تاریک بر ما گر کسی آگاه نیست / گر شناسد زان میان رندی شهی از گدای

عاشق و معشوق را رمز است از این قافله
کیست ای ثابت که بگشاید سخن با ارنوای

تو همان ذات هو و صیت نوای / غیر ذات تو نیست هیچ خدای
تو بدل میشوی بما نزدیک / بنظرها تو شخص دور نمایی
غیر ذات ازل تجلی تو / نیست ما را بکوی عشق بهای
با همه مالکیم بر ذاتت / نیست در رتبه تو هیچ فنای
آن خدائی که هر خداوندی / بتو محتاج چون گیسه گدای
تو بصورت همیشه بگشایی / لیک پوشی بتن هزار قبای
ما نشانیم از صفات رخت / دل ما را دهی ز خویش صفای
همه تقدیرها ز خالی نیست / منفجر هم ز خیر و شر ولای
تو همان صانعی که جمله اسباب / اوستاد نقوش جمع بهای

نه ترا نطق و عین و فهم پیدا	ز تو وارد سحاب [illegible]
نشنود گوش تا بر احسان	غیر ناقوس بی صدا [illegible]
نگشودیم پیش کس کف را	تا بدیدیم از تو [illegible] عطا
نیست در صحن گلشنت پیدا	غیر سنبله و قد نو سرو رسای
نگر قسیم [illegible] عنوان	غیر ذات ازل بدست عصای
هر که در نطق [illegible] بلب گویا	غیر مدحت نکرد مدح و ثنای
گشت مشرک بذات تو اول	آنکه کم داشت در میانه حیای
در صدف جلوه کرد گوهر تو	قدر و جائی نداشت بی سر و پای

گشت ثابت بدر گهت عریان
تا مخلع شود بکهنه ردای

دولت آن است که بوسد خط و خال نگاری	دل بر آن آب بقا زنده نماید بهاری
دولتی نیست بعاشق ز شب هجر امانی	که فتد بوس لبش بر رخ یک سیم عذاری
نبود غیر تماشا بجهان مالک را	کر در این هفته کند با دل آشفته گذاری
خلوتی خوش کند از عاشق بیدل روزی	رند خواهی که کشد رخت از این دهر کناری
چه بهشت است نکوتر ز گلی بلبل را	گرچه هر دم زندش نیش یکی طره خاری
دولت آن هست که با ناز خرامد سروی	تا که بر خویش علم زد بچمن قد چناری
پیر کم گشت هر آن کس که بعشرت کوشید	عشرت آن است که بر غمزه شود چشم خماری
ای فرو رفته در این [illegible] چو زاهد هش دار	گر قضا میفکند بر تو دمی یکه سواری
تو بشو بر سر سجاده بمی صورت را	تا نبینی برخ آینه بر خویش غباری

چون سکندر زر رخی آینه‌ها رخشان کن	تا که روشن شودت آب خضر [illegible]
تا بکی این سر کم گشته زنی بر سنگی	زن از جرعه می بر دل افسرده شراری
گم شود هر که نسنجد سخن پیران را	همچو شیخی شودش کله پر از نخوت و عاری

بشمر از خویش مقامات وجودی ثابت
تا که ختم آید از این فرد ترا یازده و چاری

اگر بعالم معنی تو اهل برکاتی	بزیر باده بجامت بصبحدم قطراتی
گدای همت هر خاکسار مقبل باش	بگیر از کف رندان صحیفه برواتی
بکنج میکده شو مستمع بربط و چنگ	بنوش باده ز مینا که آیدت ثمراتی
بپوش چشم ز صهبا و رو بهیبت [illegible]	اگر چه در دم نزعی و حالت سکراتی
مسوز از نفس [illegible] دل فسرده [illegible]	بزن بنخل حیات شراره جذواتی
بیادگار ترا یک نصیحتی گفتم	دگر ز خویش وزیری چه گویمت کلماتی
اگر تو طالب فیضی و خویش را مصباحی	بجوی قدر و فضیلت ز تابع عشراتی
مدار در حق ایشان دریغ جان از تن	که تا بیابی است بحکمت روان با حرکاتی

صبا اگر گذری افتدت بخاک عزیزان
بروح ثابت مسکین نثار کن صلواتی

مژده که میرسد مرا هر نفسم بشارتی	آیدم از نسیم گل طرف چمن بشارتی
از همه ره رمیده ام قد بدری خمیده ام	کشف شود مرا بدل سر نهان عبارتی
غیر ترا اگر دمی رشک بود بعارفان	تا که ز هدهدت رسد بر تو صبا حکایتی
دو دم یار نفخه بر تو دمد بصبح دم	تا نکنی بزیر لب بر نبت [illegible] شکایتی

حلقه ز زلف یار را چون دری بگوش کن تا که بکنج عزلت ار او کند درایتی
گوشه چشم گر کند یار بما کرشمه باز بما شود عیان روی زمین قیامتی
باز بگیر ساقیا در کف خود تو جام می همچو سحاب از سخا کن بلبی سقایتی
باز علیل شد مرا دل بهوای طره بس عجبم نمیکند یار بما عیادتی
روز ازل که شد مرا دل ز ملامتی تهی نیست دگر مرا بتن از تن کس براءتی
گل که بخنده بشکفد شرم کند بسی برد چونکه شکفت در چمن کم نگرد خجالتی
گشت بکنج خانقه پیر خرد بزاهدی روز وصال کم کند عابد ما عبادتی
پا که بر آستانه صنم روی سوده ایم چیست طریق بندگی جز بدلی ارادتی
صوفی اگر نمیکشد بار گران ... ازو چون ز پدر نبرده او بطریق عادتی

گشته دلیل ناکسان ثابت فرد بی نوا
چون که کسی نمیکند بر رخ او حمایتی

اگر روزی گذر افتد ترا در باغ و بستانی تماشا کن بیاد ما بقد سرو رعنائی
بیا و همرهان بنشین بگل گشت طرب یکدم که کم بینند در این صحرا تر اطرف گلستانی
بگو از ما ببلبلها که افشانند شکر بر گل که تا خوش میدهد از لب شکر برنی نیستانی
بگو سوزند دلها را از چند خسته در غفلت که کم کوشند در عشرت در این سامان ویرانی
اگر روزی گذر افتد ترا مسجد بزاهد گو کند ویران ز خود یکدم از این مسجد شبستانی
گذر افتد اگر روزی ترا در کنج میخانه صراحی مازل ازمی فشان در بزم مستانی
بگو از ما تو ساقی را بهنگام غزل گوئی گشا رطل گران بر لب بیاد حق سبحانی
فقیران را دهد از خود ز کوه از باده گلگون چشانند بر لب مستان بدرد شیشه فنجانی

بگو ساقی بمی سوزد ز مستان ... و یا شوید زجم از ما از این اوراق دیوانی

رود ثابت بفکر خویش در رندی فرو در غم
میاد ابر تو آرد رو در این ایام نسیانی

حاشا که بسته ام بخم زلف دلبری اینک گذار رسید بشاهی و قیصری
در چشم بخواب ... چشم ناز در ... باغ لاله و سرو و صنوبری
... تماشا کند ... تسلی خندان بصد کرشمه سوزان چو اخگری
میگفت زیر لب چه خوش است این فضای باغ خون میخورد همیشه در آتش سمندری
هر کس ... آرزو کان خویش صحرا پلنگ خیزد و دریا چه گوهری
هر دل ... عشق ... بندد ز روی نقش بهر گونه مظهری
هر گه بخویشتن نگرم از روی ... خوشحالی ... سودای داوری
بازار گفتگوست که سوداگری ... بشناس در جریده سودا ...
غواص خون خوری که برآری ز کان گهر رخشان گهر ز لؤلؤ و یاقوت احمری
غواص بی وقوف بدریا غریق شد کم جسته در سفینه هستیش لنگری
با آنکه رفت در تک دریا بجای در ... گرفت با امید گوهری
بگشای چشم جانب دریا نظاره کن تا در صدف تو لؤلؤ ناسفته بنگری
هر کس که او بصفحه گردون مجال یافت بالا رسید پایه قدرش باختری
آخر تو مرغ دل بفضای قفس ... تا خوش زند بشاخه سرو تو شهپری
تا کی خموش باغ گل ... از هر دگر ... این کهنه معجری
در اوج ... عشق ... ثابت بیا ... غیر ... سروری

ثابت بریز گوهر هستی بهر صدف
اکنون که دست تست نشانی ز مصدری

گمان مکن که ز دوزخ بیک سخن رستی
همین که نام نکوئی نشان خود بستی

بکار عشق بسی امتحان ز گفتار است
که حقهٔ ازلی را نکرده کس دستی

سریر یکمن جبت گرفت آن رند پاک
که از هوای تن خود در از خویشتن جستی

بکشتن هوسی باز صد هوس پیداست
بهوشیاری بزمت چو پیل تن مستی

ز سر نوشت قضا کم توان عنان پیچید
با کج باز نه بفراخت طایر پستی

اگر ز خویش کنی خام پختهٔ دل را
بنیستی نفسی دم زنی شوی هستی

تو از نصیحت خود ثابتا اگر زمی
ز دام مهلکه چون اسب تیز رو جستی

بجستم در جهالت روزگاری
توسل بر حکیم هوشیاری

دمی با او بدل تنگی نشستم
بیان آورد حکمتها ز یاری

ز لعلش در نصیحت دانه میسفت
که گل همچون نباشد بی نگاری

چمیدن بر گل و هم لاله خوب است
نباشد گر گزند از نیش خاری

چشیدن باده از میخانه بهتر
دلی خوش وقت باشد در بهاری

بود خوشتر شراب سرخ کس را
که آتش میکند ما را عذاری

بجز از این نصیحتها ثابت
نگفتا هست مردان به ز خواری

ای خدائی که جمله بینائی
ز تو موجود و هم توانائی

قدرت تست در همه ظاهر
ز نشیب و فراز کوتاهی

همه مقصود از تو شد مشهود
عقل و حسن و کمال و زیبائی

ز تو بر ما شود تجلیها
همه نطق فصیح گویائی

خوب و بد از تو در شهود آید
هم ره خیر و راه گمراهی

بس ز ما شر و فتنه ها برپا
ما بجوذ آوریم رسوائی

بس غلط شد که شد ز تو پیدا
ما ز تو شر ز ما بهر جائی

چونکه ما از توئیم در هر حال
ز تو پیداست عقل و شیدائی

بس ز ما در ادب نکوشیدی
پند دادی بما بدانائی

چونکه تو در کمال پیدائی
بایدت بود فر یکتائی

چونکه گشتی تو اوستاد همه
بایدت ساخت زشت و زیبائی

باز آمد مرا غلط در دل
بزبانی ز زشت و بدخائی

که مرا بس عبث چه زشت و زیبا
بدهم داد وجه برنائی

حیرت افزایدم دگر بر دل
از مقالات زشت سیمائی

ثابتا حد که راست بهر استاد
که برآید ز کار فرمائی

غیرت ما ز خم شیشهٔ می تشویشی
ما ز خم شیشه برآریم هزاران خویشی

تا زمین های جهان باده و می خواهد بود
خوش مرا باده بود در مرض دلریشی

زاهدا چند بتقدیس بپا ای ز لب
صید یک لقمه کنی باز بصد تکلیفی

صحبت آینه با سنگ نگنجد باهم
آب و آتش ز کجا جمع شود بی نیشی

پند و اعظ بشنو هیچ میندیشش ز کس — گر بار باب نظر روی کنی درویشی

تا بتا چند نشینی بخیالی در غم
تا بیابی ز جهان دلبر کافر کیشی

سروی بقد و برخ سمینی — حسنی غزلی ز ملک چینی
افتاد ترا گذر بدامی — در قریه و شهر و سر زمینی
زیبا صنم و صمد نمائی — واحد نظر و احد گزینی
بر سرو قدت چمن نگنجد — صد ملک چمن ترا نگینی
تو ناظم اول نظامی — نو رسته باغ هشتمینی
پست است سماز آستانت — افلاک ترا است تا بعینی
در چرخ ترا طلوع حدیث — در چرخ نهم تو تخمینی
هر روز ترا است جلوه ساز — آنی نه ادا ینی و همینی
ای آنکه ز سبد ربا عنت — جز نیست شود مستغنی
ای آنکه ز وصف غایت نیست — در دفتر عشق بی قرینی

ضوئی بصفا ز ثابت افزای
گر گنج تو را است او امینی

خواهی بچشم باده فروشان رهین شوی — باید چو قلب مرکز عالم زمین شوی
کی افتدت بدام بجستن سر نهنگ — باید چو بحر قلزم گردون نگین شوی
خواهی ز لال فیض برون آیدت ز چشم — باید تو در جلوس معیت قرین شوی
در کوی عشق تا نهی سر بجای پای — کی در صف درسته جانان گزین شوی

تا بال و پر ز خویش نریزی بخاک غم — آید محال بر تو گر از رخ حسین شوی

ثابت بروزگار همیت وظیفه است
باید که شاد صبح بشاشت عین شوی

تا بکی جلوه بر او بر سر سجاده کنی — زاره جور تنی را بکف افتاده کنی
جای حنجره ز دهان تیغ زبان بر گیری — خون بیچاره بمینا عوض ز باده کنی
در پی قول بیابان بهوس میپوئی — دوزخی را بعبث بهر خود آماده کنی
این عبادت بنود لایق هر درگاهی — که قدی را چو کمان پست و گر استاده کنی
گر نیفتد بسهولت بکمندت صیدی — خون خوری تا که بخود توشه آماده کنی
پای بکشت سر راهی و نداری بصری — چون توانی که تو رو در ره این جاده کنی
ز سی بر سر این گنج در استلم وجود — تا دلی را ز خس و خار هوس ساده کنی
پند مستان بشنو ملکت بندی بکف آر — تا که از خواجه تن از بندگی آزاده کنی

گفت ثابت که صلاح تو بود در دو جهان
جان بقربان سر کاکل خم داده کنی

جلوه خورشید بر خفاش کی دارد جلای — بر بلبل کی هشک دارد در دانش بهای
از دل عاشق بی آوازه ما آید برون — زین خواهی که بشکافد بدل آواز نای
بر دل افسردگان شوری ز بانگ نای [illegible] — عاشقان گر بیشه از بانگ نوایش های های
عاشق و معشوق از هم کی است اندر رهبری — تا که بشناسند در رفتن ز هم هر جای پای
ور نبا شد این دو شمع گم گردد اندر طریق — در بیابانی که پوشد لبس شه راهر گدای
[illegible] — گوشه بازار درویشش چه دارد در ردای

آنچه را ما بر قصد دلدار از خود دو ضمیم — آمد از توجیه دل بر قامت سروش رسا
پس بوجه دل براو گفتار ما آمد درست — زین سبب کردیم بر نطقش [illegible]

هر زمان امیدوار ثابت کند بس افتخار
تا که از فضلش براو بخشد قلبی از عطای

ای دل از غم گشتی ایام خود پرستی — [illegible] از شور عشق و مستی
[illegible] گشتی کیش کافر — [illegible]
کردی در این میانه را چنین بهانه — تا [illegible] خجالت [illegible]
در کام خود رسیده بودت بسی امیدی — ما شاه که در گدائی بر تخت جم نشستی
بریار خوان تبارک بستان براو مبارک — کز غیب بهر عیبان [illegible] از کارگاه هستی
ای یار از ارادت رد کن بد دست [illegible] — گیر از عطا زمانی ما را ز تو [illegible]
رو بر سوال ما کن رحمی بحال ما کن — ما را بر آر از لطف [illegible]

ثابت ترا که غم نیست چون [illegible] الم هست
دل را ز سوز منطقت از دشمنان بخستی

دلم با کس نگفته [illegible] — بصحرا داده است از شور لیلی
برون آید ز دیده ام اشک هر دم — چو ابری که بارد در بهار سیلی
همی سوی صحرا چو وحشی دوانم — که لیلی کند بر من خسته میلی
مپندار ای دل که آسان بوصلش — رسد کس که در گوش گرفته ذیلی

بر این کوی ثابت بسی طرف بستند
که مردند ناکام زین در خیلی

تیغ کین را چو خنجر جلاد — بهر قتلم کشید قتالی
پیش دادم بدل بسی مشکل — در دیاری که نیست حمالی
رنج عاشق که در تهی دستی است — جمله باشد وبال حمالی
همچو ثابت کسی تصور کرد — چند بیتی ثنای جمالی

خواهی بجهان طلای احمر باشی
باید که بچشم خلق کافر باشی

باید که بحر فکر غواص شوی — گر طالب لعل و در و گوهر باشی
گر عاشق وصل دوستی میباید — خائف نه ز تیر و تیغ و خنجر باشی
از باده عشق گر بدل سرمستی — بستان تو لی ارغیان در خنجر باشی
باید که کشد ترا عیان برده فروش — با آنکه ببند حبس مضطر باشی
کی بر سر راه گنج مقصود رسی — گر فکر جلال و تاج و افسر باشی
در کار جهان نه پی بری صنعت را — گر وقت طلب خیال دیگر باشی
باید که ببینی دل بینی یکسان — یا تاج بسر و یا که بی سر باشی
در وادی بندگی بسا دیده ام — کاهیده تن و بچهره لاغر باشی
ویرانی دل بحجرت رخسار است — باید که برخ علیل و اصفر باشی
بدزدی نفسان بمزرع دیو است — حیف است بکوی عشق ابتر باشی
بیرون ز جلوه نفس در معنی شو — تا زینت بزم هفت کشور باشی
حامل شوی ار براه عشق این آداب — در عالم دین امیر و سرور باشی
زین بعد نباشدت بکیش الحادی — گر روز جزا بخلق رهبر باشی

آن دم تو بهر جهان همی خلقان را	چون ذات خدا بخلق داور باشی

ثابت بزبان نصیحتی عنوان کن
تا نافهٔ مشک و کان عنبر باشی

در این بوستان گل شکافد بسی	که هر هفته آید گل نو رسی
همین است وضع رخ بوستان	دمی گل ندارد زمانی خسی
پلی بشمر این طرف گلزار را	یکی بگذرد دیگر آید کسی
بباید زمانی که میخانه را	خم ساغر افتد بجام اسی
بباید بر این چرخ بس گردشی	که پیشی گزینند سمند پسی

ثبت پاک دل بایدت ثابتا
که وجهی ز روی نمائی مسی

قبله گاها تو مایهٔ کرمی	مشمول مرتبهٔ حشمی
بگرفتی عدم چرا ما را	بلکه ما را بکوت بود اسمی
دولت این جهان تواند حسب	هر که دارد در معنوی نعمی
دولت آن است تا که برگیرد	برقع از روی خویش یک صنمی
تا که افشان کند ترا بر روی	پیچ پیچ دو زلف پیچ و خمی
مایهٔ این جهان عدم گردد	بگذرد این دو روزه بیش و کمی
فیض یزدان خوش است چون عارض	که ببارد بکام تشنه نمی
صد چو آصف بزیر پا دارم	گر بروی تو آیدم ستمی
آرد دم هر زمان چو باد شمال	از غزال [illegible] رقمی

کی طریق ادب بره گیرد	هر که نبود بدست استاد قلمی
نیست قابل کسی بدفتر را	تا نباشد بجیب او درمی

نیست ثابت دو روز دنیا را
بدتر از فقر در تنت المی

بعد قرن از قضای ربانی	شه بزرگ موافقت کیشی
رنجه هر یک قدوم میمون را	داشتند در سرای درویشی
باز راه مودت و احسان	باز رسم طریقهٔ خویشی
شد خجل عاقبت ز خود درویش	چون که سامان نجسته بد پیشی
دل درویش انفعال زد	همچو مار گزنده یک نیشی

ثابتا در زمانه آدم شو
تا نماند بخاطرت ریشی

چون از اصل نسخه که بخط مرحوم ثابت بود در اجزای
کتب متفرقه جمع گردید لذا بعض اشعارش در موضع
خود بترتیب حروف تهجی ثبت نیفتاد لکن متفرقه جاهایی
که بنظر رسید که مظنون بلکه معلوم است که
درج نگشته بعنوان خاتمه درج
این امر کا مرقوم میشود
[illegible]

خاتمه

چون سحر موج ره دریا گرفت
کشتی دل چونکه بساحل رسید
پای که در طور تجلی رسید
دست طلب چون بتمنا رسید
در طلب عشق چو وارون شدم
آنچه نهان در صدف عالم است
شیشه می در شب یلدا شکست
آنچه عیان شد بسر انگشت ما
فارغ از این دوره گردون چو من

کشتی پارا همه دریا گرفت
دست عصا اژدر موسی گرفت
شعله از و بر رخ سینا گرفت
بر سر شستم ید بیضا گرفت
غلغله در مسجد اقصی گرفت
بر سر و بر قامت و بر پا گرفت
نطق زبان طرح معما گرفت
آمد و بر بازوی ما جا گرفت
لب بلبم ساغر مینا گرفت

ثابت از این کوره برو دم مزن
دبدبه ات وجهه تا گرفت

در ملک خطا شد آهوی زر خیزد
در ملک حلب اسیر هرات شدم
کشتی سفینه صدف از دریا
لادن بروم قصبچه نیک بود
در شهر کرمیان میانجی شد
شیراز روم که معدن گوهر است

در ملک تتار مشکری تر خیزد
در قاف جهان همای صد پر خیزد
دریای فلک هزار گوهر خیزد
کز بوی خوشش عبیر و عنبر خیزد
سیستان نروم که گاو عصفر خیزد
کز خاک درش همیشه گوهر خیزد

در سیر و ممی بملک کشمیر روم
طهران که حریم طاهران میگردد
تبریز که تا ببرید و آتش حجر است
هرگز نروم باصفهان چونکه به
زنهار مرو باصفهان کاندروی
در طوس روم که در نثار شیخ شاه
در یزد مرو چو سیان بسیار
هرگز نروم بملک کرمانشاهان
حالی بزمین استرآباد روم
هر کس که در این سراچه نقاش شود

در او رجلی بشبه داور خیزد
در رشت یکی کلاغ بی پر خیزد
نارنج گمان کسی بیا در بر خیزد
همواره از او بیوه خیر خیزد
در جان شریر و شیخ ابتر خیزد
کلهای ظریف رنگ احمر خیزد
کز قلب مجوس سنگ مجمر خیزد
کز خطه آن مردم استر خیزد
یک گاو سیمین و اسب لاغر خیزد
دائم ز حیز ... کا بر خیزد

در ده نروی تو تا بتا کا ... ده
بیچاره و هر گدای بی زر خیزد

زیبا صنمی بدیدمش با رخ مست
صد نافه مشک بوی خوش افشاندم
پس دست کشیدم بر آن زلفینش
گفتم صنما که سال عمرت چند است
گفتا که بدل هزار باطن دارم
گفتم بر تو سالی و عمرش چند است
بازم ز دری در آمدی ...

اندر ز دری ... دیدم بنشست
چون ... زلفش نو بحبت
... پیوست
گفتا ... ایست
در ظاهر من ...
گفتم که منم ...
از دیری او ... حجبت

گفتم تو بگو که سال عمرت چند است — گفتم که منم هزار و بایم بصد است
یک مهره حقه بزدم بگذاشت — گه‌ها که بیار حقه خویش بدست
بنهاد بگردنم غل و پا زنجیر — مارا بمیان حلقه تنگ ببست
هر پنجه او هزار مشعل روشن — هر کف او فرشته آتش دست

ثابت که دلش همیشه پر علت بود
داروی عظیم خورد و از علت رست

هزار سال اگر بادر زمان باشی

بشیر هم سر و بابل همعنان باشی — بماه و مهر قرین هم آشیان باشی

بخود مناز که خاک خانه هر گوری

هزار به چو تو بیرق در آسمان بستند

هزار مشق هوس را در آستان بستند — بسود آنکه بخواری ازاین جهان رستند

مناز بر زر و زور و دولت که ضعیف موری

جهان مقام ثبات و وجود راحت نیست

بغیر رنج و ملال و زوال کرب میست — بسوی جستن طرف نشاط و عشرت نیست

بمال دیده عبرت که خواب مخموری

هزار قصر خورنق بهای بیجا شد

هزار شهر بویان غریق دریا شد — هزار رتبه اعلی که بار سفلی شد

ببین بچشم و نظر [illegible]

هزار اکبر اشرف [illegible] چه شد

بهشت زینت شداد ابن عاد چه شد — شکوه و تخت سلیمان بسیر باد چه شد

تو چند با دل غافل بخویش مغروری

لنبذ از تن نارت لباس زینت را

کشند بر سر بابت ندای رحلت را — بر غیر بر سر مال لباس غارت را

ببت بعید دور دوزی پیند مشوی

برای رفتن خود زاد راه پیدا کن

بگیر عبرت و با دل وداع دنیا کن — ز پیش مردن ثابت کفن مهیا کن

کنون که هست ترا از مجال دستوری

کام هر بیچاره از مردنت حاصل شدی
رفتی و بر کام بادت وادی دوزخ تمام
وادی سجین بباید تا که باشد مدفنت
رفتی و بادت پیا بوبکر و هم عثمان لنگ
عالی بودی ز اکل و شرب در تن پروری
ای چه خوش تشبیه بودی تو بگاو سامری
ای سگ مردود چون گوئی خدا را در جواب
آنکه در شرع طریقت بی تأمل پا نهاد
هر که بر دوش او دنیا پی تابوتت کشید
دوزخی بودی ماهرام و جنتی ما را نصیب
رستاز دوزخ بهران ندی که هر صبح و مسا

ای که چون شیطان ز کبر و نخوت باطل شدی
ای که وارد در کنار درکه سفلی شدی
چون در آن با گرز آتش هر ملک نازل شدی
ای که چون بوجهل بر جهلت همی جاهل شدی
ای که قرآن را چو خر بر دوش خود حامل شدی
بس عجب دارم چه سان در فربهی کامل شدی
بس که نفس مومنان را بی گنه قاتل شدی
به لباس جا کشی اورا اگر داخل شدی
صرفه بودش که خلائی را بجود حامل شدی
بودی آن دوزخی که در نظر شامل شدی
او بمقعد هر نفس بر قبر تو نازل شدی

کج نگردی گردنی را همچو خنزیر چشش ... بشگفد نامت از این هر کس به عاقل شد

تهرش ترا مدح ثابت بد ز قبل و بعد تو
چون که لطف حق برا حوالش دمی شامل شدی

رباعیات

صبحی که ز خواب ناز بیدار شویم ... با عیش و طرب بسوی بازار شویم
بی‌سیم نداریم بکف سیم و زری ... در خانهٔ دل چو مرغ غمخوار شویم

ایضاً

جاهل چو سری بیچ کرباس کشد ... دانا جگری بزهر الماس کشد
اوضاع فلک بیش ازین گردد ... نه آید و بر حصاد ناداس کشد

ایضاً

ما میل بسبزه و نه گلشن داریم ... در کهنه محیط در روشن داریم
بر قصد تن ضعیف ما تیر کشش ... ور زانکه عیش دوش جوشن ایم

ایضاً

روزی که شراب ناب در جام شود ... بس سا دیو سیه بشکست دام شود
هر سوی ز دیگ پخته آید بیش ... ناپخته چو پخته پخته ناخام شود

ایضاً

روزی که قلوب عشق رنجیده شود ... دیوان قضا ز لوح پیچیده شود
طومار شود بیش ما را اعمال ... در کفهٔ عدل جمله سنجیده شود

در مادهٔ تاریخ گوید

اول بنام امامان هشت و چار نویسم ... دوم بنام شهنشاه تاجدار نویسم
بعهد شاه مظفر بروزگار نویسم ... بروی سنگ جوانان گلعذار نویسم
سیم بمرگ جوانی میرزا صدر الدین ... نهان بکنج لحد گوشه مزار نویسم
غریق جود شکافید سال تاریخش ... بنظم ثابت با آه بیقرار نویسم
(۱۳۲۳)

ایضاً

در مادهٔ تاریخ گوید

بریزد چون خزان هر بار و برگم ... غریق جود باشد وقت مرگم
(۱۳۲۳)
نویسید این حکایت بعد فوتم ... بار قام نکو بر روی سنگم
بسال غش نوشتم این عبارت ... بتنهائی شبی با قلب تنگم
(۱۴۰۰)

بماند یادگاری مهر ثابت
که بگرفت مهر زلف مشکرنگم

تمام

شد اشعار ابدار مرحوم
آقا سید علی ابن مرحوم آقا سید ابوالقاسم
ورزنهٔ المجالس ثابت که از نسخ متفرقه منتشره
استخراج و جمع و استنساخ گردید،
امید که مقبول اهل حال
و ذوق شود

هو الأحد الأزل

در عهد دولت
ابدمدت جاوید آیت سلطان
عادل شهریار باذل نیت طلب معدلت
خواه منتخب دولت مشروطه میراث بر سلطنت
مستقله سلطان احمد شاه قاجار خلد
الله ملکه و سلطانه باتمام
و طبع رسید شهر ج ١
سنه (١٣٣٢)

وهو الأبد الصمد

هو الأحد الأزل

در
عهد دولت ابد
مدت جاوید آیت سلطان
عادل شهریار باذل نیت طلب معدلت خواه
منتخب دولت مشروطه میراث بر سلطنت مستقله
سلطان احمد شاه قاجار خلد الله
ملکه و سلطانه بطبع
رسید فی
سنه (١٣٢٨)

وهو الأبد الصمد

مثنویات و بعض اشعار مرحوم ثابت رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین توکلی و رجائی

بنام خدا بر لب آرم سخن / نه نام بزرگان اهل زمن
بنام خداوند دانای غیب / منزه ز نقص و مبرا ز عیب
بنام خداوند دانا ز کل / زاینده از گل بصد گونه گل
خدائی که نطق و بیان آفرید / دل و عقل و هوش و زبان آفرید
خدائی که گسترد فرش تراب / معلق بپا کرد گیتی در آب
که بر فضل و جودش هزار آفرین / بفرمان دارای حکمت قرین
امام امم داور اهل علم / محیط کرم لنگر بحر حلم
مقدم نشین صف غازیان / شفاعت پذیر همه عاصیان
که جاری است حکمش بسکان ارض / بعبدیتش خلق دارند فرض
بخوان نوالش کثیر الکثیر / کثیر العطایا لکل فقیر
بود ستر مکنون اسرار او / بابلیغ رساننده گفتار او
بود کعبة الله قبل الانام / شده مخلصش دار بیت السلام

فروزان بظلمت چو بدر منیر / سراج المنیر و بشیر و نذیر
گر آن دُر یکتا امامی نبود / جهان آفرین را نظامی نبود
مرا شرم آید که نامش برم / بحرف جمل نام او بشمرم
نیاید بشش در بحر محیط / که رخشنده باشد بقهر و ربیط
خدایا بتحقیق دین داریش / که از چشم بدبین نگهدار بیش
که این مصرع کل نفس ز اوست / دوای علیلان بتریاک اوست
گرهای چه موران بخوانش ز پای / روان صیت جودش کران تا کران
جهانا که او لعل رمانی است / مظفر بتایید سبحانی است
خدایا ببینند بکس عزتت / جز او کس ندارد مصاحبیت
بده ساقی آن جام لبریز را / می ناب جان خیز خونریز را
از آن می که مست خمارم کند / از آن می که رو بر نگارم کند
از آن می که مستیش بیهوشی است / مجرد لقا بخش خاموشی است
از آن می که مست الستم کند / که در عاشقی پای بستم کند
از آن می مرا تازه ایمان شود / مجدد مرا عهد و پیمان شود
از آن باده سرخ یاقوت رنگ / بیاور بپیمای مفرما درنگ
کز آن داستانی نگارم جدید / که بر اهل عالم چه شدت رسید
جز آن دُر یکتای دریای جود / روان بخش مستغرقان کس نبود
کنم نظم این قصه بر نام او / ز سختی قلیلی ز ایام او
ز سختی جهان تا بتم داشتند / ز آلای فضلش بغم داشتند

در آن موج طوفان بحر عمیق — گروهی ز اسلام کشتی غریق
بفرمان آن لعل گیتی فروز — دهم وضع سابق بلاحق بروز
ز اوضاع گردون با ثبات چند — بگویم بارباب دانش بلند
حکایت کند ثابت با ثبات — ز عهد و ز وضع جهان ثبات
ز منحوسی خلق زشت زبون — بلرزید این گنبد نیلگون
پناگاه عالم دگرگونه شد — چنان دان که افلاک وارونه شد
نکوطینتان کز ظلم و عناد — بدادند بنیاد خود را بباد
چنان آتش کین برافروختند — که خودشان چو نی زین میان سوختند
دران قوم منکوس دیو غیور — ز ایران ببردند چندین تنور
ز یکسوی جوع و ز یکسو وبا — چو نی بی نوا خلق اندر نوا
گر اشجار اقلام دریا مداد — گر افلاک اوراق و کاتب عباد
ملک در سموات واعظ شوند — ز تفصیل این قصه حافظ شوند
کجا شرح این سوز افشا کنند — مگر آنکه مجموع حاشا کنند
ز هندوستان و ز روم و فرنگ — ز ایران و توران تا ملک زنگ
از این درد بیچارهٔ بی دوا — وز ایشان فغان بود تا ما سوا
چنان آفت از چار جانب گرفت — که وصفش ترا آورد در شگفت
چنان بیش شد آسمان و زمین — نبد آب جز کرهٔ هفتمین
نبارید زین آسمان دانهٔ — نجوشید سرچشمهٔ قطرهٔ
زبر و زکار ریزد وادی دیم — ز بهترش ندیدی بجز خاک نم

بطرف چمن خشک شد جویبار — خویدی نگشتی در این مرغزار
بساطی بگسترد ایزد چنان — که مسموع نبود ز پیشینیان
در عالم فغان بود در هر کنار — نروئید اندر زمین یک تتار
زمینی که از زور زر بستدی — بهشت سبد بیش کس بستدی
اگر بیع میشد اگرچه گرو — شد وجه یک خانه یک من ز جو
مشقت برون شد ز حد و حساب — که وصاف مستغرق شرح آب
ز هر سوی آکنده خلقی همی — ندیدم ز یک گوشه خرمی
بنالید بر حالشان زار زار — که چون فصل نوروز ابر بهار
وز ایشان فغان تا بگردون رسید — سرشک یتیمان بجیحون رسید
بچرخ کهن فتنه شد حامله — گرانی و طاعون و هم زلزله
زمین شق ز اطراف از بحر و بر — فرو تا ثری رفت کوه و کمر
بسی قریه شد شهر از خانمان — ببطن زمین بی خبر شد نهان
در آن عصر شیری که سرپنجه بود — بدرد و با هر نفس رنجه بود
تهی مغز جلد و شکم گرسنه — چو فصل خزان بینیش برهنه
کسی کو ز بر همسری عار داشت — سر غره بر قید موی گذاشت
ز سختی روانها بپایان رسید — که دود جگر تا بکیوان رسید
دلیران در آن ورطهٔ هولناک — دریده گریبان ز غم سینه چاک
ویا همچو ماهی فسرده بخاک — بهر گوشه خیلی فرو در مغاک
بسی دیدم از خاندان جلال — گشودی بدریوزه کف سوآل

ز انعام مسئول سازم بیان
بدی جلد انعام عزم زمان

چنین پرده از کار بدریده شد
که هر عورتی بر ملا دیده شد

تنی کز وی خود ابا داشتی
چنان عور گشتی ز نا داشتی

بیک رقعه صوف محتاج شد
چنان روز روشن ز ادراج شد

همه خودفروشان خودساخته
همه جنگ جویان سر باخته

همه تیزطبعان بالانشین
همه نغزگویان کج برنشین

شدی کوتهان در آویخته
بنوش چنین زهر آمیخته

کسی کو منشیش زمین گشت شق
ز نفخ سبیلش سما گشت لق

چو تشریح نقشی از او یافتم
که او را برخساره نشناختم

ز راه ملامت نگویم سخن
ولی صدق گوشی مرا گشته فن

بهر گونه رنگی بلا آشکار
چه گویم ز سختی در آن روزگار

ز دشت و ز هامون ببر و جبال
خلالی نروئید تا پنج سال

ز ایران و توران و در هر ملک
چنان آهشان ساخت کز نه فلک

نه اجناس پیدا بد اندر شهود
که بر وی رسد زر ز بدست نقود

بشد محو از یاد برنا و پیر
که گندم سیاه است یا لون شیر

چنان نرخ اجناس بالا نشست
ز تومان خریدند خرد ار شصت

مرا بود همسایه در کنار
بهر هفته کردند کلبی شکار

قناعت نمودند از لحم آن
وز ایشان بدی عیش اندر جهان

لحوم سگ دگربه در کار بود
ز ماکول همین جنس بازار بود

بنالید بر حالشان زار زار
چه در فصل نوروز ابر بهار

کسی کز سگ و گربه پروا نکرد
چه حاجت که گویم همه چیز خورد

بدل بر سما و مرغ کباب
چنین لحمها گشت لحم کباب

کسی کو رضا ز اکل قندی نبد
باکل بروثیش خورسند شد

باکل بروثی نمود اکتفا
چنین یافت از جور گیتی جفا

زنی ز اغنیا بود روزی بمرد
شبانگاه روحش بخاکش سپرد

یکی از گدایان آن روزگار
بهنگام دفنش بدی در مزار

بر آن مرده از خلق سبقت نمود
شبانگاه رفت و ز خاکش ربود

شنیدم چنان خام وی رنجور
ز بعد دو روز نیش خود هم بمرد

ز اهل حبل بود یکشد خدا
از این روی افتاده بود و گدا

صریح از حشومان قهپایه بود
نه حلاج و جولای بی پایه بود

باسماء گوینده نون و کاف
نه لاف و گزاف است و کذب و خلاف

شنیدم ز گوینده صاف او
که آثار صدق و صفا بد در او

که باشد بروث و لبن بس لذیذ
که بشنیده بود از جوان عزیز

کسانی که الوان خورش ساختند
چو کرکس بمردار با ساختند

عزیزی که لوزینه قند مزمزد
بحنظل خوری جبره را پر نمود

ز قهار قهری چنین کس ندید
نه چشمی بدید و نه گوشی شنید

بنالید بر حالشان زار زار
که چون فصل نوروز ابر بهار

دگر قریه و خلق شهری نماند
در و دشت و صحرا و بحری نماند

مقامی که شش الف او شهیر
باسواق آن خلق در بیع و شر

بعرض سه مه جمله فانی شدند
مسافر بدار معانی شدند

نماندی در آن ده ز دیار کس
درونش خزیدی شغالی و بس

چنان قصر عالیش ویرانه شد
که هر خانه جغدیش کاشانه شد

کنم برخی از کسب و از کارها
بیانی از این ره ز آزارها

اگر جذره یافت در رهگذار
کشان بر ثریا سر افتخار

از این کسب نیکوشش مقبول شد
دماغیش زین گونه مبلول شد

از این خلق بعضی بساحل رسید
از این ره مداری بکافل رسید

خلایق کثیری از این راحله
فرو کوفت در خاکشان زلزله

محل سکون و قراری نبود
مقام گریز و فراری نبود

زمین در تزلزل هوا پیچ پیچ
نه پیدا باطراف جز هیچ هیچ

قلیلی از آن مردم ژاژخواه
که رستند زین روزگار سیاه

بر ایشان یکی حمله آورد برق
بیکباره گشتند زین ورطه غرق

وزان قوم بذری بهر گوشه ماند
چنین گوی کز خرمنی خوشه ماند

برقی چنین دستگیر آمدند
بچنگال خونخوار شیر آمدند

بناگه خزان در گلستان گرفت
چنین بزم عشرت زمستان گرفت

چه فواره از حسد برآید فزون
بناچار گردد ز پستی نگون

مرا آشنا بود بیچاره
فرومایه دور از عقل همواره

بظاهر بدا و خالی از عیب و ریب
بباطن خری بود و صد گونه عیب

قضا آن زمان هر دو را کس نجیر [illegible]

شبی از گلستان بهشت آمدی
بتحصیل روزی بگشت آمدی

ز رنج زمان و ز حال تباه
همی گفت با ناله و سوز و آه

کهای همزبان یار دیرین من
بصحبت تویی یار فرزین من

نمانده ز من خویش و اغیار بیش
سر آمد مرا روزگاران عیش

مرا خانه ها بود پر انجمن
وز ایشان نمانده است کس غیر من

علاج دل و ضعف حالم بکن
تو برگو ز تیمار حالم سخن

مرا سوخت دل بهر او اندکی
که بود از ندیمان من او یکی

حکایت بسمع همایون رسید
تزلزل که بر چرخ گردون رسید

باشال آنذار بر بلبله
بجوشید برهم بلا فاصله

چه آن سال خامس بپایان رسید
امور خلایق بسامان رسید

چه در صحن بستان خشک رفته شد
چمن خرم و غنچه شکفته شد

یا غائبان حقیقت اساس
بصورت گدایان و گوهرشناس

از این وضع آمد شما را اثر
که ترسم رسد بر شما زین بتر

که اهل بصیرت شما را است کس
همین راز ثابت مرا و راست بس

نویسند این قصه با خوشدلی
بقرطاس عالی بخط جلی

بر فترچه عدل سلطان دین
امام امم سید المرشدین

چون لازم امد کہ بعضی از اوضاع غریبہ ایام ماضیہ بحیطہ
تحریر در اورده شود لہذا این ذرة بیمقدار ذریہ رسول مختار
علی بن محمد مغفور سفیر ابو القاسم این حکایت ابلہ نظم

دراوردی ما گوشزد بعضی ز یاران با بصیرت گردد انشاءالله

ولـه

چند گاهی نزد این احباب باش　　تا برآرد این تنت از غش غش
بلکه صحت یابد این رنج و غمت　　تا رهاند از بلا و ماتمت
این نصیحت بود هر یک ناس را　　بل فقیه و بلکه هر نسناس را
ذلک لتوبیخ یکفی بینکم　　لیس من انصاف شیء عندکم
ثبت الله علی اقدامنا　　من شرور الدهر عن اغفالنا

ولـه

بسم الله است رحمن الرحیم　　پیر گمراه است شیطان الرجیم
طرفه ظلماتی است این بحر عظیم　　هادی راه است راه مستقیم
طرفه دریائی است این دریای داج　　کی توان بگذشت از وی بی سراج
طرفه سیاحی است در سلک سبیل　　برکشد دستار از غرقاب نیل
طرفه مصباحی است زیبا طلعتی　　هادی راه سکندر طینتی
طرفه آوازی است بر آذان کس　　غلغل ناقوس یا بانگ جرس
طرفه الوانی است این لون و رنگ　　بانگ ساز و مطرب و مزمار و چنگ
طرفه اسبابی است اسباب خرد　　تا که شیطان را کند از خویش رد
طرفه صیادی است مرد با کمند　　آهوی مشگین بجولاند به بند
طرفه بازاری است بازار بصیر　　تا زلیخا را کند از عشق پیر
طرفه هشیاری است هشیاری کس　　تا بوید گل بدستان غیر خس

طرفه ایامی است ایام شباب　　ساغر و ساقی و جشنی از رباب
طرفه مشغولی است شغل عاشقی　　رندی و زیر و زر و رنگ و حاذقی
طرفه استادی است استاد کسی　　تا کند کار از جبل بنیاد کسی
ای که در تحصیل علمی از ادب　　کن تو برلات و منات خویش سب
ای که در عالم بدانش مایلی　　پس تفکر بایدت در عاملی
ای که در تحصیل کار دنیوی　　بر تو حیران صدر حکمت مثنوی
طرفه اقبالی است اقبال بلند　　تا رهاند خویش را از قید و بند
میشنواز دباز این مزمار من　　کس نداند شرح این گفتار من
بشنو از مزمار ثابت میکند　　بلکه آئی تو براه آن احد
همچو ثابت عاشق و مستت کند　　تا ز بعد نیستی هستت کند
سالکی زین ره تو چشمی باز کن　　جان فدای عاشقان را ز کن
بشنو این آواز ما گر صادقی　　در حقیقت گر درین ره ثابتی
رو بجو یار لطیف و تازه　　تا کند بهرت دمی غمسازه

ولـه

فی المرثیه

چون اشعار مرحوم مغفور ثابت متفرق
ثبت شده بود اگرچه حماتی در ترتیبا کشیده شد لکن
با خالی از تشتت نیست لذا باعدم انبساط این چند شعر در اینجا نوشته شد

یارب عزای کیست که افلاک سربسر　　خم گشته چون کمان و لباس سیه ببر

یارب عزای کیست که در آسمان عزاست / درخون نشسته فاطمه در عرش نوحه گر
یارب عزای کیست که چشم سحاب خون / برخاکیان جن و بشر ریخت بی خبر
گویا عزای اشرف سلطان انبیاست / بر هر گناه و موج بلا میزند شرر

قوله

فرق نبود غیر را دادن زیار / فرق جو از کین غیر و حب یار
هر که عشق یار نبود در سرش / نیست باد املک و جاه و افسرش
رو بجو یک وحشی بی خانمان / تا ز نار دوزخت باشد امان
رو بجو یک خانهٔ ویرانهٔ / تا زخود سازد ترا دیوانهٔ
عاشق یکتای در در دانه ام / نی پی صید و شکار و دانه ام
دیدهٔ جو تا که باشد او بصیر / تا که بیند نور حق را در ضمیر
نور حق ظاهر چو ماه و آفتاب / لیک پنهان گاه گاهی از سحاب
هر که او شمس حقیقت طالب است / نور شمس از ظل ظلمت جاذب است
گوش دل واکن برین گفتار من / تا بدانی شرح این اسرار من
دور میمانم گر از گفتار خویش / باز میجویم حدیث یار خویش
از درونم باز آید غلغله / سینه ام مجروح و اعضا بلبله
می سزاید ناله ها از نای من / کس نداند شرح این سودای من
ره بسوی این دو آن بر تافتم / در درون خلوتی بشتافتم
گنج عزت را زعزلت یافتم / رنگ روشن را ز ظلمت یافتم
تو زجاجی را بظلمت داشتی / کی ز خود عکسی از آن پنداشتی
این زجاجت را بروشن بازدار / تا که بینی سر خود را آشکار

تا که عزت نفی ظلمت ای دنی / گشته ناپیدا ز ظلمت روشنی
تو بهر رنگی زجاجی بر نگار / رو بروی شمس یکدم بازدار
در مرایا گر نهادار دنشان / در تجلی سر هر یک شد عیان
شمس باشد در مرایا جلوه گر / کس نیابد نور روشن از حجر
گر بتابد شمس تو اندر رخام / نی شود روشن ز نور وی ظلام
قلب تو تاریک و چشمت کور شد / نور حق از دید تو مستور شد
دید تو نی دید انسانی بود / نی ضیاءش نور سبحانی بود
نور رحمانی مثل چون آفتاب / که بتابد نور هایش بی حجاب
نور روی از هر طرف پران شود / همچو عاشق واله و حیران شود
خضر و ذی القرنین هم یکسان بدند / هر دو از فرزند انسان بدند
خضر در ظلمت بسی آگاه بود / جیش اسکندر باو همراه بود
در ره ظلمت نه کس بینا بود / خضر میخواهی که او دانا بود
یار کی خواهم که در ظلمت روم / بی اساس خالی از زحمت روم
در پی این قصه های بی بها / هم چو غواصان فرو در بحرها
رو اگر از علم داری بهرهٔ / تا که بینی بلکه در وی ذرهٔ
نی غلط گفتم که عالی نیستی / در علوم تو بعالم زیستی
کاوری از بهر خود وجه معاش / پرشود این کاسه ات از نان و آش
چون خزانه زری بکنج مدرسه / در پی نحو و علوم و هندسه
گر پی طب و علوم صرف و نحو / راه حق از خاطرت گردیده محو
این علومت در غیاب و در شهود / انفعالت نیست اجزای جهود
این بود سر خیل فضلت ای حما / حیف پالان و جل و ننگ و هما
گاه در حیض و نفاس غوطه ور / گر پی تغسیل ما تحت و ذکر

دار جهل است ای مدرس مدرسه   نیست جز مکر و فریب و وسوسه
ای مدرس همچو خر ماندی بگل   در پی تقطیع صرف مفتعل
علم رسمی سربسر نادانی است   علم رسمی ریج در انبانی است
ابجدی آموختی با قال و قیل   سر او پنهانی آمد ای بخیل
علم توحید است و علم عاشقی   گر تو میدانی در عالم فائقی
سر حق پنهان بود در محفلی   ره نیابد کس بر او جز عاقلی
جاهل از مخفی کجا دارد نشان   ره بدو یابند جمع عارفان
علم تو چون کسب عطاری بود   هم چو حدادی و نجاری بود
هرکسی از علم خود دانا شدی   جمله از افعال خود بینا شدی
این همه دستگاه جسمانی بود   حق شناسی علم روحانی بود
از جواهر به بود گفتار من   از بیابی معنی اشعار من
سر من این قالها بیگانه است   حیف باشد گر کسی در خانه است
از زمین شد مار دایم اختراج   آن یکی عذب است و آن دیگر اجاج
سنگها مبینم اندر کوهسار   کان زر بعضی و بعضی پر شرار
دور میبینم بسی امواج آب   قرب وی آئی هسی گر در سراب
پیش جاهل این همه امثالها   نیست فرقی در میان نالها
هرکه او کرباس پیچد بر کلاه   سبحه و سجاده دارد باردار
چون شفیع المذنبین در کربلا   گفت با یاران خود او بر ملا
عشق بازی اندر این صحرا نکوست   نیست چیزی پیش چشم غیر دوست

هرکه تقوی را شعار خویش کرد   خاک مسجد را شفیع خویش کرد
آنکه پنداری ز حق ترسان بود   چون عصا در دست او لرزان بود
هر زمان آرد تحیت بر زبان   صائم او باشد مقال این زبان
آنکه دائم در مصلی و نماز   میکند بر مسجد و محراب ناز
سجده بر محراب و منبر میکند   کبر با الله اکبر میکند
ذکر او این است آن مرد امین

معنی حق را از او سائل شوید   پس ز وضع قول و قائل شوید
در تضرع رو بدرگاه خود است   زانکه خود بین که رئیس و مرشد است
در بر روستا بچیزی راه یافت   برخی از مطعومه بازار یافت
از امینی گو زرود آگاه بود   صاحب رای اصیل و جاه بود
گفت ما را بود یک همسایه   مرد بقال و شل و پر مایه
پویه بر بقال شد مرد خبیر   تا بدست آرد قلیلی از پنیر
گفت ای بقال جزئی از پنیر   عاشقی از ماست فنجانی ز شیر
از رطب قدری مرا از انگبین   ده مرا وجه بگیر ای مرد دین
گفت دکانم متاعش پر بود   وزن آنها بار صد اشتر بود
لیک معذورم من از بعضی از آن   گر مرا موجود نبود زین میان
شیخنا موجود دارد او نشان   جو نه گر خواهی بیارم این زمان
گر عسل نبود بصل هم جایز است   زاهدی دارد که نامش فایز است
مر مسافر را طلب به از رطب   هر دو از یک فعل ماند در حسب

قلبها را با لبن تقطیع کن / حرف زاید را از آن توضیح کن
جسم هفتاد و دو تن ارباب ورا / میشود پامال سم اشتران
شد مجرد از زوائد این دو حرف / آمد از یک لفظ اندر محو و صرف
گفت ای بقال بادت آفرین / زین مناجات لطیف نازنین
لعنت الله بر گروه زاهدین / مرحبا بادا بملا پشمدین
گفت با بقال او بار شنیخند / دست تو گر دیده اندر خایه بند
باز آن بقال ممنونم کند / چونه آتش در قید و مفتونم کند
باز آن بقال اظهاری نمود / از ادب مردانه گفتاری نمود
آفرین بقال بادت آفرین / چونه ات گردیده چون در ثمین
باز آن بقال عالم بوده است / در رسوم فضل سالم بوده است
او شنان شیخ را آگاه بود / نی ز اخبار ریش و گمراه بود
قلبها را با لبن تقطیع کرد / حرف زائد را از آن توضیح کرد
روستائی راهین بقال به / لاشهٔ سگ راهین غسال به
ای خر ابله دمی هشیار شو / دام روباه است برخوردار شو
غافل از گرگان شوی در هر گذر / او فتی در دام گرگی بی خبر
زهد ابلیس از ملایک بیش بود / ز اصطلاح خلق خیراندیش بود
آنکه دایم در مصلای نماز / رو بسوی ذو الجلال بی نیاز
در تضرع رو بدرگاه خدا است / کش تو پنداری که وی نور خدا است
از فلانه بوستان نگین تر است / قدر او از عرش حق سنگین تر است

زهد ابلیس او بجز تلبیس نیست / گر شناسی غیر این ابلیس نیست
چونکه از دریا شدی موسی رها / گفت علم من بود بی انتها
گفت علم من فزون از کوه ها / کو نیاید در مثال و وهمها
دم زد از شفقت بنو حدت آیدکی / بر دلش آمد ز قصد خود شکی
گفت سر حق بود پوشیده تر / سر حق را کس نیارد در شمر
هر که از اسرار حق آگاه نیست / در سلوک دهر دمی در راه نیست
سر حق ماند مثل چون بذرها / در نگاری در کنار و گوشه ها
هر که او زین بذرها آگاه نیست / می نداند در درون بذر چیست
جاهلی آمد پیش باغبان / گفت کن تشریح زیک بذری نهان
عالم آمد در جوابش ای حقیر / دانه میاید بچشمت پس حقیر
اینکه میماند حقیری در نظر / وقت گو باشد مراد را بارور
باز بر بینیم اندر بذرها / از هزاران رنگ و نقش طعمها
شخص جاهل این شنید از جا جست / سنگکی زد بهر ذکر را شکست
دید کو خود دزد او این رازها / غیر یک مغز حقیر بی بها
گفت کذب تو بردن از تا هیست / وین همه تشریح تو شد بی حمایت
من امین صادقم پنداشتم / دانهٔ فضلت بدل میکاشتم
پند پیران را ز طفلان ضرر نیست / لعل گوهر پیش آنها تحفه نیست
رمزکی سازم من از بذری بیان / گوش کن هر کس تو اینک راز خوان
هم میاید فرعی از اصول / لیک میبینم اصولش زین فصول

از ظهور فرع اصل آید پدید   از پدر را گر پسر را کس ندید
پس محمد انبیا را خاتم است   از چه رو گوئی که جد آدم است
خاتم آید فرع و جد آید اصول   این حکایت آمد از بذری حصول
باز میگویم گر اهل دانشی   مطلب دیگر نه اهل بینشی
حشر و نشر و ساعت ناقور را   درک کن زین قصه کل ماجرا
این رموز گر ترا دانا کند   بر جمیع مطلبت بینا کند
گر نبردی ره بر این اسرار تو   دل و صد دل است بر گفتار تو
اسم فعلی را زکس بشنیده   صد کفن را بر کله پیچیده
ضمه و کسره آموخته   طبل خودنامی در عالم کوفتی
کوفته تعریف و صیتت در جهان   محترم باشی به پیش جاهلان
گشت ناجی همه افعال تو   از حق آمد دور این اقوال تو
هر کسی کو یک الف بشناختی   اضر بوا د تضربین بر بافتی
وین همه افسانه در هم بافتی   همچو جندی سوی خلوت تاختی
گر بمسجد شید خود را ریختی   پشه را گه در او آویختی
چون شود آقا نباشی ای شریر   گو نباشد نام نحست کلب پیر
صد هزاران لعن بر ادراک تو   وای بر گوری که باشد خاک تو
یک مثل ماند بر اهل نافیان   در ره اثبات چشم صافیان
بود قومی در کنار دجله   دور از شهر و دیار و قریه
از نباتات هر چه را میبافتند   چون مگس بر گرد او بشتافتند

در علفها و گیاه تلخ و تیز   وز مذاق و طبعشان لذیذ
غافل از شهر و دیار هر کسی   چون در آنجا شد ظهور هر کسی
نیز عبور کس در آن وادی نشد   بر طریق راهشان جاری نشد
بود ایشان را بیابانی معتبر   کس برهنه جمله را از پا و سر
قوت ایشان صید صحرائی بدی   گاه از اجناس دریائی بدی
نه از آنها کس بجائی ره برید   نه طیوری از فضا آنجا پرید
عشرتی میبود ایشان را همه   در میانشان بد هجوم و همهمه
جمله زاین احوال بد یاغی شدند   در جفای همدگر طاغی شدند
نه خدائی زین جهانشان بد خبر   غیر از آن خار و گیاه تلخ و شور
تا که از امر کریم ذو المنن   پیش شد ما حشیش انجمن
خشک شد سر حد بحر و برشان   تلخ شد این نیش و نوش قهرشان
چون نیامد آن علفهای گریز   خار خشکی نزدشان بودی عزیز
چون که آن مطعومه را کم یافتند   در پی غار و ره جان باختند
چون خزان برگشت ایشان ز حصاد   انگک طبعان را ز خار و شد بباد
قطع شد آن مایه آمالشان   چون نیامد قوت مالا مالشان
مدتی بگذشت کین احوال بود   در میانشان قحط و خشکی سال بود
تا که از یزدان پاک آمد پیام   سوی مردی کو بدی با احترام
بر ضعیفان مینما راه هدی   کامده در حق ایشان این ندا
گو بر آیند سوی شهر و قریها   کش بپایان گشته جوع و رنجها

چون پیمبر سوی ایشان یافتی | جمله را عریان و حیران یافتی
پس پیمبر شد بر ایشان پندگو | در طریق نیک با خلق نکو
در نخست آورد حرفی بر زبان | کین خدائی هست خلقی در جهان
وین همه هستی مر او را بنده ها | از موت آرد برون هم زنده ها
عالمی را کو ز کن ایجاد کرد | خلق را در کوی بسی انبیا دکرد
میدهد ترتیب او اشیا را | او بشش گرداند همه اشیا را
روشنی آوری کو نافع است | هر شما را پند من کاین نافع است
شهرها باشد شما را در ضمیر | کو شرابش پر طعامش بی نظیر
میوه های رنگ رنگ از هر طرف | هر شما را میرسد هر دم بکف
از لبس های نیک وابریشم طراز | جملگی پوشیده با ناز و نیاز
چون شنیدند از پیمبر المهان | از نهانی راز چندی راعیان
گفتی این مرد نکو دیوانه است | این همه آغاز دی افسانه است
بلکه از ما بهتری در دهر نیست | این همه آوازها در شهر نیست
این خدا و خلقت بسیار کو | غیر ما در این جهان و یار کو
شهرکی باشد دگر اندر جهان | غیر این وادی و بر دور آن
هر یکی از دی چو رو برتافتند | رو بسوی خلوتی بشتافتند
جاهلی بود مر او را معرفت | میبایدی پند تو وی رحمت
سر این مطلب همه سریانی است | در نیابد آنکه او عبرانی است
هرکه عاشق بر بت طناز شد | کشف بر وی سر این آغاز شد

نور چشمت گر دغش را دور کن | چشم ظاهربین خود را کور کن
از تنت این لبس شیطانی بدر | آن زمان آید حقیقت در نظر
عابدی را عاقبت بر ماسلی | رو بمسجد پویه شد با خوشدلی
تا بچنگ آرد کلید مغفرت | پارسائی جوید او از عاقبت
داخل مسجد شد آن نیکو سرشت | با هزار آداب چون اهل بهشت
رو بمحراب کرد از بهر سجود | دید آقا با غلامی جفت بود
گشته آقا بر غلامک فاعلون | کل اسب ابن بهن داخلون
نفرت افزودش چو عابد زین سبب | تف همی انداخت از روی غضب
گفت آقا شیخنا شرمت چه شد | آن طریق زهد با حرمت چه شد
در جواب عابد آن مرد دنی | گفت حدت لازم آید از خدا
تف بمسجد هر که اندازد خطاست | این ز قول انبیا اولیاست
بعد فرصت از حصول کار خود | بر تو سازم کشف این رفتار خود
تو چه دانی باعث کردار من | وز خیال کار و وز گفتار من
این غلامک باب او طباخ بود | ناظر دین و این کاخ بود
هر مرا شد گشت برد گان او | محنتی از اوقات بر کان او
وز طبیخش قطره اخراج شد | بر فراق کام من معراج شد
شد تولد ز مرا یک نطفه | وز دم محیی چو در سفته
خواستم این نطفه را ساقط کنم | بشمه را از درون باطل کنم
گر به ارحامی نمودم انضمام | منعقد میگشت طفلی از حرام

زین سبب با طفل او جمع آمدم — مرترا اکراه بر طبع آدم

من بری از دیدهٔ آن دانیم — نی ز غفلت پیشه‌گان خوانیم

وو که عالم را بجاهل نیست کار — آنچه میگویم چو دُر در گوش دار

لیک میگویم ترا زنهار لیک — کار آقا نیست جز افعال نیک

رکن ایمان است آن عالیجناب — قطب ادیان است آن عالیجناب

اصل با فرع است آن عالیجناب — پیرو شرع است آن عالیجناب

اصل تمجید است آن عالیجناب — باب توحید است آن عالیجناب

خزر ابرار است آن عالیجناب — اهل اسرار است آن عالیجناب

ناظم دیر است آن عالیجناب — کار او خیر است آن عالیجناب

عالم و پیر است آن عالیجناب — سید و میر است آن عالیجناب

ناصر حق است آن عالیجناب — شعر ازو شق است آن عالیجناب

تالی ذکر است آن عالیجناب — والی بکر است آن عالیجناب

مشعل نور است آن عالیجناب — سائل سور است آن عالیجناب

مخزن علم است آن عالیجناب — بحر پُر حلم است آن عالیجناب

طالعش قوس است آن عالیجناب — اهل فردوس است آن عالیجناب

رهبر غول است آن عالیجناب — پیرو پول است آن عالیجناب

شکر شور است آن عالیجناب — هادی کور است آن عالیجناب

بذر بی مغز است آن عالیجناب — نادر نغز است آن عالیجناب

تخم کین در مزرع دل کشته‌ا — صد تنی را دم بدم آغشته‌ا

از دم بر غوث و ضفدع سائلی — وز دل و جان قتل حق را مایلی

از کجا دانی که این مسؤل تو — رهبر حق هست و یا او غول تو

هرکه را دیدی متاع خود فروخت — نبود عریانی که ستر خود ندوخت

رسم بازار است این تدبیرها — تا فروشد کس بکس تزویرها

هرکه را سرمایه‌اش اسیر شد — خالی از غل و غش و تزویر شد

بایدش پنهان فروشد این متاع — تا رهد از قید و بند و صد نزاع

باب مسئولت بود کالش مدام — فعل بطن مردگان در صبح و شام

باز آن ماکول را آکل شود — قول را از پیش و پس شاکل شود

میرسد آقا بحد اجتهاد — میکشد سر را بقرب اتحاد

در نجف مانده است او وقتی تمام — می طراود همچو دُر او را کلام

نسخهٔ تصنیف میسازد ز غیب — با هزار آداب و تصحیح ز عیب

درج میسازد در آن صد مسئله — از سؤال و از جواب کامله

رای آقا خون سگ باشد مباح — راه شرع این است و ترکیب فلاح

نسخهٔ آقاست چون دُر ثمین — کاشف علم است بحر لؤلؤین

مشکلات است این مسائلها تمام — درس و بحثش لازم آمد صبح و شام

بر سبیلش کس اگر یک فضله — خواه از انسان و خواه از نمله

گر بود بی شک نمازش باطل است — هرکه بر تقلید آقا قائل است

عابدی را گر خری گوزد بریش — باز بند دستار او را کلب میش

نیست جایز شیخ را قطع نماز — زین مسائل نیست جای احتراز

زاهدی پرسید از شیخ کبیر
هر مرا افزوده شکی در ضمیر

از جنابت بهر سر اغتسلی لزوم
زو مرا بگذشته صد سال نجوم

هر مرا از اعمال پیشینم خبر
کشت با غم سوخت یا آید جبر

حل این مشکل کند الفی ز شب
تا بیان سازد جوابی از ادب

بعد از آن گوید ز آقا عرضه دار
یا بکن شرطی ز اخوط اختیار

ماضی ایام این کردار را
کن مجدد باز کن تکرار را

امتحان خلق این آیت بود
با لباس عشق این کسوت بود

شد سلیمان را چو دولت مفترض
جنیان را بود کاری مفترض

کز جبال و کوه ها آرند سنگ
جملگی با چشم کور و پای لنگ

این عمل بود ایشان را مدام
سر و این شرع بودی صبح و شام

مدتی شد کز کمیش این باز گفت
در معنی باز از آغاز شگفت

جنیان را کارها سامان رسید
هر سلیمان را عمل پایان رسید

گفت سلیمان را زوال آمد تن
با گروه جنیان کوه کن

بد سکندر مرد نیک فاضلی
بس جهان پیمود در راه عاقلی

از قضا دریافت از گوشه
قوم هشیاری زهر اندیشه

هر سکندر را چو مستدعی شدند
تا که او را برخی از دادی دهند

تا که قوم هندی را رد کنند
راه شفقت را بر ایشان سد کنند

تا شود محفوظ گشت صامان
سبز گردد باغ و بذر زارعان

مژده ای دل تا سکندر رستنی
او شود سیاح بحر ظلمتی

تا کند آزاد از قید غمم
بشکفد صد لاله طرف گلشنم

مژده ای دل تا سکندر رشتنی
سد کند گفتار را از خشتی

چون رموز غیب را دمساز شد
تا بتا از معنی لب غماز شد

پر کن از تجرید دامان وصال
بگذر از کبر و غرور و صد خیال

از ره توحید کن خود را عدم
دم مزن از گفتگو لا و نعم

تا کشی از تجربه ظلمت دامنی
لیک گل چینی بطرف گلشنی

پیش عاقلان تو خود را مرده گیر
تا بشویندت ز آب آب گیر

تا که موسی خضر را همره نشد
سر حق را هیچ یک آگه نشد

چون که موسی گفت اندر کوه طور
خواهمت بینم ترا یا رب ز دور

پس خطاب لن ترانی در رسید
رو مرا در چشم ظاهر کس ندید

لیک رو کن سوی این والا جبل
نور من گر دیده در وی مشتعل

عارفان دانند اسرار جبل
عارفان بینند نور مشتعل

ای بسا خضر و کلیم الله هست
ای بسا الیاس و روح الله هست

ای بسا آدم خرامان در بهشت
ای بسا اندر مقابل دیو زشت

ای بسا بیضا ید افعی دهان
سحرها شد خردلی در کام آن

ای بسا عیسی دمی بینم عیان
مرده پوسیده را بخشد روان

ای بسا یوسف وش نیکو سیر
ای بسا عشاق مست بیخبر

ای بسا پنهان گلی در زیر خار
ای بسا شمعی که شد از دود تار

ای بسا شمسی که او مستور شد
از سحاب تیره او مهجور شد

ای بسا کو ماه رُوی تیره رو — ای بسا کو تیره رُوی ماه رو
ای بسا پاکیزه گوئی جاهلی — ای بسا افسانه گوئی عاقلی
خواندن قرآن زِ قیل و قال نیست — تا و جیم و حا و خا و دال نیست
سجده کردی کو نشان شاکرون — نی درونت آن علامت نی برون
گرچه اندر مصر بود یک ابلهی — صد چو وی آید برون اندر دهی
دوش در فصل خزان و در چمن — عندلیبی بود و صد زاغ و زغن
بلبلک در شاخ گل با ریشخند — با نوا میگفت با جفتش بلند
تا بکی در شاخ گل غوغا کنیم — پیش زاغان خویش را رسوا کنیم
رنج بی رحمت نشان جاهلی است — پای گل ماندن بسی از غافلی است
در زمستان بوستان جز خار نیست — غیر خار و خاره ما را یار نیست
ای چه خوش گفت جفت خوش سیمای او — در جواب ناله ها و نای او
عشق با گل ز راه سیرت است — نه برای زیب و حسن صورت است
گر زلیخا شیفته ای نو پسر — از نوای بلبلان یابی خبر
حُسن یوسف نی ز زیب صورت است — بلکه از توصیف وصف و سیرت است
کس نخواند ای پسر هرگز گست — گر زند صد سام و رستم از پست
پند این ثابت ترا هشیار کرد — اندکی از خوابت او بیدار کرد
پند ثابت شد همه اثبات حق — گر بیابی ره تو بر اثبات حق
پند این ثابت کفایت میکند — بر دل هر کس سرایت میکند
پند این ثابت ترا بیدار کرد — اندکی از خوابت او بیدار کرد

بعد هشیاریت چون گشتی سقیم — در طریق خود همی گشتی مقیم
گر سقومت صعب باشد الغرض — چون که پایانی ندارد این مرض
پس بسوی هر طبیبی آر روی — کن طبیبان را بهر سو جستجوی
وان طبیبی کز همه ماهرتر است — کو برای این مداوا برتر است
چند گاهی نزد آن احباب باش — تا برآرد این تعب را ز اعماش
بلکه صحت یابد این رنج و غمت — وارهاند از بلا و ماتمت
این نصیحت بود هر یک ناس را — هر فقیهی بلکه هر نسناس را
ذٰلِکَ لِتَوبیخٍ یَکفی مِنکُم — لَیسَ مِن انصافِ شَیءٍ عِندَکُم
ثَبَّتَ اللهُ عَلی اَقدامِنا — وَقِنا مِن شَرِّ مَن اَغفَلَنا

وله

هر که واقف تر ز تو شد در علوم — خنده از وی کن تو آداب و رسوم
گر تو در دنبال اهالی زمان خدیو — نام تو شیطان و تلبیس تو دیو
چند گوئی کو علی و کو خدا — چند جانی با زبان سازی فدا
گر تو پنهانی بکنج سومنات — منجلی گردد تو شیخی ز ذات
هم تو ظاهر علی و هم عمر — میشود روشن تو هر خیر و شر
خلق میگردند عیسی پیش تو — تا عیان گردد تو این نیش تو
خود همی گوئی خدا در پیش ماست — بنگر در بر ما خلاف و کذب در است
این همه آغاز تو بیهوده است — چون ترا کبری بدل افزوده است
بو العجایبها بحق افزوده — چون بگوشی نام حق نشنیده

پس زبان حق بهر سوی بلند
میدهد پندی با یار سخنند

صد هزاران برگ و اوراق درخت
جمله از یک اصل گردیده است سخت

رشته هر کس بسوی حق بود
مر ترا شیخی از آن اوراق بود

لازم آید بر خدا در پیش تو
زان ورق گردد یکی از خویش تو

تا ترا تبلیغ در وحدت کند
نفس شیطان تو در غفلت کند

چون ترا برهان بیان خار شد
دور سینهای تو افسانه شد

چند گوئی ما خدا را طالبیم
بر شئون کفر هر یک غالبیم

تو همان رقاص تاریکی شدی
روشنی دیدی بدل شاکی شدی

حق براه دل باگوید سخن
تا بتا بشنو تو این لحن کهن

ولهُ فی التوحید

بنیاد جهان کسی نکون کرد
بی مکر و فسانه هر فسون کرد

ترکیب فلک بساعتی کرد
ایجاد ملک بآسیتی کرد

عرشی بمیان آب بنگاشت
بر کره آن سرش برافراشت

در پشت سمک که او مساوی
بنشاند بدست خویش گاوی

او ساخت زمین چرخ نه توی
صد بحر و هزار شعبه از جوی

آورده بکون شمس از مهر
در طاق رواق هفت منظر

ماه و ملک و نجوم و اختر
بر هر فلکی نشاند یکسر

تا چرخ ستم از او مطبق
دریای عظیم خون معلق

بحری که معلق و نهان شد
در دفتر عشق لامکان شد

بحری که در او غریق صد حوت
بحری که در او است کوه یاقوت

بنشاند در او چه بی درنگی
بر قله کوه یک نهنگی

آورد برون ز عالم کون
گاوی که درو است صنعت لون

در پشت نهنگ او نشاندش
جمال و کمالی فرس خواندش

بر کله گاو او بآسنی
آراست بفضل خویش خوانی

افراشت برون ز خوان خاکی
آراست نظام را بپاکی

گرد او نظری بکره خاک
ترکیب بشر نمود چالاک

آورد بکون ذره ها را
از صور و ضیا و مهرها را

هر لون برون فکند زنگی
نه عجز بدش و نه درنگی

آورد بکون هر طرب را
بر بافت بروز زلف شب را

بر قامت شب خندیو دلدوز
آورد برون طلیعه روز

منظم چه نمود این جهان را
بر ذره عیان نمود جان را

راهی ز ادب بجمله بنمود
عقلی بهمه بداد از جود

بنمود بخلق چاه و راهی
هم ظلمت و نور و هم سیاهی

فارغ ز همه که باز او شد
در کنه وجود خود فرو شد

گفتا بهمان وجود لولاک
لولاک لما خلقت الافلاک

چون رفت فرو بکنه ایجاد
در کار همه نگشت استاد

استاد ازل که از وجودش
موجود جهان بظل جودش

بر ذره عیان چو گشت جودش
قائل بوجود شد وجودش

استاد ازل حکیم داور
حکمت نظر و حکیم پرور

موجود همه بحرف کن کرد
ایجاد هزار لامکان کرد

مفتاح علوم در ید اوست
محدود تمام و لی بحد اوست

اورانه حدود در شهود است
هر غیب و شهود را شهود است

بالای همه مکان جز او نیست
دارای همه شهان جز او نیست

اول و آخر جمله آن است
در صنعت کون نادران است

سردار نظام هر ملک است
در دفتر عشق لاشریک است

استاد ازل توئی بدوران
بر دل هوسم ز عشق سوزان

ای آنکه ز کون قامت نیست
از صنع وجود راحت نیست

ای آنکه زنا جهافه دنی
وز وهم و خیالها برونی

ثابت که ز وصف تو غریق است
بحر صفت تو صد عمیق است

مخلوق توئیم از وجودی
دادی بوجود تا تو بودی

تا از تو بدیر و سومناتیم
از صنعت و قدر تو صفاتیم

از بادهٔ عشق بیخود ستیم
در قید سکوت لابد ستیم

ای آنکه توئی حکیم داور
بر ما تو بسی ز عشق آور

دادی همه وجود و نشانی
ثابت چه و هیش از نشانی

ای روی وجود از تو روشن
ای دفتر جود از تو گلشن

ای آنکه ترا نشان هویدا
هستی یک و صد هزار پیدا

ای آنکه گهر ز تو لئالی
اسم تو بپیش خلق عالی

ای آنکه تو در همه ملیکی
در دفتر عشق لاشریکی

مستیم ز تو ببادهٔ عشق
هستیم تو ز خانهٔ عشق

ای خالق کل ز کاف و نونی
ای آنکه ز اسم بی قرینی

نامت ز بیان ماست روشن
حرزت بلسان ماست جوشن

ای آنکه ز تست جمله هستی
اقصای کمال و کل پستی

ای آنکه خرد ز تو پدیدار
هم جلوهٔ تو ز رزق پندار

ای آنکه گمان تو نگنجد
بر خال و خطت گمان نگنجد

ای آنکه ز تست جمله مظهر
شمس و قمر و نجوم اخضر

ای آنکه غنی است آیت تو
جاری است بخلق سطوت تو

ای آنکه ز ناز بی نیازی
در جامهٔ قدس سرفرازی

ای آنکه ترا نکواست تحریر
بر ذره کنی هزار تکریر

ای آنکه توئی ز کون عالی
یک روز کنی هزار سالی

بنمای با در معانی
از آن صدف بحار ثانی

سررشته با بکار پرداز
وز ما نگهی بعرش پرواز

بر صفحهٔ ما نگار ترقیم
وز خامهٔ ما برآر تلقیم

نطقی همه ز نور بخشای
زنگی ز همه ز طور بزدای

استاد ازل حکیم دوران
خلاق توئی بکل موران

موریم همه بر آستانت
کوریم همه ز داستانت

ای آنکه توئی بکشور هوت
ایجاد کن هزار لاهوت

هم کعبه و دیر و سومنات ای — در هم شکن هزار لات ای

از فکر جهان ز دلق ازرق — از نطق مرا شکست زورق

باز هم ذکر آمدی چو زورق — گردید بحر عشق ملحق

ای آنکه توئی ز عشق رهبر — عشقی بوجود عشق آور

ای آنکه بما تو دایه هستی — بر سر همه ما تو سایه هستی

سامان نبودم ترا بجائی — پایان نبود ترا بقائی

صد رنگ تراست یک قبائی — صد رنگ تراست یک ندائی

هر آن نبات هر مکانی — در دفتر خویش لامکانی

ای آنکه توئی بوجه رهبر — ای آنکه توئی بعشق سرور

آیات ز تو یکی شکیل است — بر بودن ما همه دلیل است

ما جمله ز شکل و شکل از ماست — ما جمله تکمیل و کمل از ماست

در کعبه و سومنات مائیم — آدم صفت است و وجه مائیم

در دیر برهمن و مجوسیم — آواز نگر ناهی و کوسیم

گه کعبه و گه کلیسائیم — [illegible] رهیم و کیمیائیم

در
فی النصیحه

چه خوش گفت ثابت شبی با پسر — که از این نصیحت مپیچان تو سر

ز تن پروری سست و کاهل مشو — بتلبیس ابلیس داخل مشو

بآب ستم پا منه ای عزیز — مکش بر ضعیفان حسام ستیز

نشد کامران خسروی در سلف — گر انصاف نامد ز دانش بکف

مکن بد بروئیت در مغفرت — بهر کار بر عقل کن مشورت

مده بر کسان شمع دانائیت — که روشن شود چشم بینائیت

بقول کسان هیچ راضی مشو — تو بی فکر و تدبیر قاضی مشو

ببیند کسی صد بار بارش مبر — بسا گر تر اخبر گردیده پر

ترا ختم پندی است گر بشنوی — که حاصل بجز گشته‌ات ندروی

مده ره بدل شرک گر عاقلی — تو رد سخن کن بهر سائلی

ره مکر و تدبیر بر کس مپوی — ز دشمن ره صلح بر خود مجوی

ولیکن بدشمن مدارا نکوست — هم احسان نمودن بود به بدوست

منه بر صلاح کسان کار را — مصاحب مگردان بخود مار را

بدانائی کس بد ریا مرو — مده عقل را بر سفاهت گرو

خردمند و بینا و بیدار باش — حکیم هنرمند و دین‌دار باش

ز کبر و حسد نیز اندیشه کن — تو زهد و ورع را بخود پیشه کن

منه پای در مجلس ناکسان — نشین با کسان و بشو با کسان

تو با مفلسان آشنائی مکن — ز ارباب دولت جدائی مکن

تو مخفی بدار از خلایق غمت — هم آئین و راه و خیال و زرت

بجائی که کم یابد شد التیام — مکش تیغ نطقت برون از نیام

بپا دار هر روز صوم و صلوة — ز فضلت ببخش از نمودت زکوة

ندا وا مکن مرد بی رنج را — بپوشان بغیر از دل گنج را

بریده زبان به ز نطق کسی — که بی حکم گویاست در مجلسی
خموشی بود باعث احترام — هم از پیش گیری بمردم سلام
تو مشکن برخ عهد و پیمانه را — بجو گنج معنی بویرانه ها
بجز حکمت از لب کلامی مگو — ز ناکس گلی از مشامت مبو
حجاب کسان را مشو پرده در — ز راز بی وقوفان بهفتی مخر
هم افشای اسرار کس هم مکن — خیال مدد از ناکس مکن
مشو غافل از آه بیچارگان — که سوزنده بس افسر شایگان
مکن این زبان راز قلبت دو رنگ — فلاخن نما کیل و میزان و سنگ
بجنگ آر بهر سفر توشه — بعزلت ترا خوش بود گوشه
مشو غره بر مال و دانائیت — که افتد بر دن کوس رسوائیت
صبور از مصائب بهر حال باش — هم از ره روی مرد دنبال باش
ترا داد ازل آنچه شد سرنوشت — رسد بر تو از حسن نیکی و زشت
در بی نیازی ز رخ بر گشای — که تا از قناعت بیابی غنای
تو بذر طمع را بستان مپاش — ز نسیان و غفلت چو مستان مباش
شد هر کس بدریای غفلت غریق — رها شد ز دستش عنان طریق
جهان را تو ماوای عشرت مدان — پلی رهگذر گاه راحت مخوان
مکن جاری از نطق غیر از سپاس — تو را شکر افزون نماید اساس
مکن پا ز حد گلیمت دراز — بتقدیر و تائید ایزد بساز
چو ابری که بر سر ترا سایه است — عدالت بکار تو سرمایه است

مکش پا تو یکباره از کار خویش — که فقر آورد خوان دریوزه پیش
بود مرگ بهتر از آن زندگی — که سی سال فقی بدر ماندگی
چه در ثابت این پند در گوش کن — ز جام خرد جرعه نوش کن

وله

غریبی بس مرا دیوانه دارد — مرا در خانهٔ غم کاشانه دارد
مرا دلگیر دارد این غریبی — در ایوانم بسر ناید طبیبی
غریبی و یتیمی دگشائی — نباشد در جهان یک دلگشائی
غریبی چه گر از آدم گذارد — در عزلت یک تن تنها چه سازد
کشه کشه ها دکشه خویش و تبارم — کشه سرمایه های افتخارم
کنون در خانهٔ تنها ببندن — مجالم نی دمی از نو بجندن
خدایا صبر در دل آر روزی — بیار از شادیت بر دل بروزی
مرا رو دشت جای عشرتی نی — دراد دانای صاحب غیرتی نی
بشهر و روزگاری کس ندارن — که یار خویش هشیاری ندارن

کنون این قصه ها پایان ندارد
غم ثابت بدل درمان ندارد

وله فی الحکایة

بی بها باشد شکر در پیش ما — چونکه عاشق را شکر جز شور نیست
تا که در دل گشت ثابت این هوس — کوی عشاقان بجنبش دور نیست
بود شخصی از گروه شتری — نام او تالی بک بن بخشری

دعوی آداب میکرد و رسوم
دم زدی از حکمت و درس علوم

همچو گادی بود یک مرد درشت
بس کشیدی بار هر جهلی به پشت

او بجای الف میگفتی نف
بذر راه و رسم معنی منحرف

خلق را دیدی همه چون مثل خود
هر خر و هر گاو را بر شکل خود

از یمین و از شمال و میسره
بود بر گردش خلایق یک سره

صاحب یک معبد و محراب بود
چشم حق بینش همی در خواب بود

ناگهان مردی زیک وادی دور
از قضا کردی در آن وادی عبور

از تماشا رفت در محراب او
تا ببیند مایه و آداب او

دید چون شیخ شریر شرری
از رخش انوار فضل و جهتری

در تفکر ماند او یک ساعتی
گفت باید کرد فکر صنعتی

او مباد از کار من آگه شود
فعل من در نزد مردم بد شود

گفت مردی را بگو با این رئیس
از برایم اسم یک ماری نویس

او هسی یک ما و یک رایش بدد
او به پیش و نزد تالی بک نهاد

گفت تالی بک که این مجنون شده
از علوم شرع هم بیرون شده

او نداند صوت یک مار را
او بنادانی نماید کار را

او نوشت خطی ز راه پیچ پیچ
از بی تدبیر کار هیچ هیچ

وله

من لری هستم ز اهل راحله
مشکلی دارم عجیب مسئله

مر مرا ساقط ز مقعد بادها است
میشود در شام در هر بامداد

جامهٔ من از حدث رنگین شده
مرد پیرم گوش من سنگین شده

غالبا وقت وضو کار و بار
میوزد از مقعدم بی اختیار

من لری هستم ز اهل احتیاط
ترسم از روز جزا و از صراط

در نماز و در وضویم چون کنم
می ندانم سد باد کون کنم

شیخنا گفتا حدثهای صغیر
بحث نبود از برای مرد پیر

لر بگفتا از معانی ساز کن
از حد صغر و کبیر آغاز کن

من نفهمم از صغیر و از کبیر
لفظ اعراب است و باشد دستگیر

از حدوث این حدث جاری نما
بر من آسان کن حدث ساری نما

یک تأمل کرد بهرش ساعتی
تا برون آمد ز بحر فکرتی

تا بزیر لب یکی بادی دمید
مرد لر ترسید و از جا بر جهید

گفت این باد است از حد کبیر
تا بتو معلوم سازم از صغیر

ثانیا در زیر لب فسی نمود
در سبیل و ریش او پسی نمود

گفت حد این حدث را یاد گیر
از لبم این باد را آن باد گیر

مرد لر گفتا بقربان لبت
حق فرو ریزد بروز بد تبت

فارغم کردی ز حل مسئله
از غرق بردی تنم در ساحله

بهر تو چنگال سازم یک حصیر
آورم در خدمت بی دار و گیر

بر نهم در نزد تو هر صبحگاه
تا بخوری سیر و بر تا شامگاه

ولهٔ المنتجب

ظل سلطان حضرت والا
بدر رخشان و لولو لالا

در دعای ناصرالدین شاه	ای خطیبت منادی اعلا
آفتاب ممالک ملکوت	بیخ مرجان و دانهٔ یاقوت
از لبت بشکفد چو صوت ماه	بگریزد ز طلعت لیلی
ای گل بوستان خاقانی	نخل باغ قدیم سلطانی
در ثریا تراعیان خرگاه	ای که بر سر ترا است تاج اولی
افتخار سلالهٔ شاهان	مهر ایران و ماه اصفهان
ای سلیمان حشمت و جمجاه	ای لوای مظفر بالا
شد بعهد ریاستت یکجو	صیت نوشیروان و کیخسرو
کور بادت همیشه هر بدخواه	غم نیاید بخاطرت اصلا
ای فدای دو چشم جادویت	هم دو زلف و کمند ابرویت
از پی جان و انس و گل گیاه	از علو کرانه تا سفلی
بهتر کریم خواجهٔ دو سرا	بخشش آور بکیسهٔ شعرا
ثابتی را ثنای عالیجاه	از وفور ضیافت و کالا
ز جمال تو یوسف کنعان	سرفرود در شگفت بس حیران
ز نهادش برآورد صد آه	ای فروغ تجلی جالاه
گشت بر ثابتی چنین لازم	کر ثنانت شود ملب ناظم
بلکه از غم برآید از هر راه	شرار آید ز عرصه اش جالاه

﴿ وله رحمة الله ﴾

ز سکندر مرا است بس حشمت	که بظلمت بجست از سد

پی اخذی زآب چون شربت	کرنمیافت باهمه خفت

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

باز آرم من از سفینه کان	داستان عجیب این دوران
خلقت دیو و سد یاجوجان	که همه بر من است جمله عیان

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

همه را یکسره عیان بینم	آیت غیب در نهان بینم
لیک ماجوج را عیان بینم	همه را ضد این تنان بینم

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

من ز ذرات موشکاف شدم	چون برون از تن غلاف شدم
همچو مرجان و در صاف شدم	آنچه میخواستم خلاف شدم

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

نقش شد جام جم بر این شستم	همچو فنجان بر وی این دستم
رخ انجام راز خود جستم	بهر بودم چو گوی و جستم

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت تمام است

با دل تنگ کنج ویرانه　　دوش رفتم بطرف بستانه
چون نمودم به پیش یار لانه　　گر نمودم به پیش سامانه

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

مدتی زین چمن بطیر شدم　　تا که بر هر گرجه دیر شدم
قابل وعده‌های خیر شدم　　چون ز مسجد بسوی دیر شدم

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیته خام است

آن خدائی که نطق آیات است　　خالق الارض والسموات است
که سمیع و بصیر اصوات است　　خالق ذکر و جمله آیات است

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

بدلم عکس یار تابان است　　بر رخم روی یار جلیان است
بلبم لعل یار رخشان است　　نطقم از جوی یار جریان است

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عاقبت خام است

صبحگاهی ز خود فرو رفتم　　تا که بر گنبد دوار رفتم
تا که بر کره گرد [illegible] رفتم　　بسموات چند رو رفتم

هرچه گویم تمام از جام است

پخته اهل عافیت خام است

همه مهوشان خوش منظر　　بگذشتم به پیشان یکسر
تا رسیدم بچشمهٔ کوثر　　بمیان دو گره از جوهر

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

سلسبیلی که لعل رخشان بود　　ماهیانش تمام بدران بود
بر سرش حوچه‌های پران بود　　نور گوئی از آن بلمعان بود

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

بگذشتم بهر مقاماتی　　بهمه گره مستواتی
بنزول هزار آیاتی　　بحضور هزار ساداتی

هرچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

آنچه دیدم ز چرخ بالائی　　باز گویم همه زهر جائی
عرش و کرسی و لوح و دریائی　　طلعت نور فیض دارائی

آنچه گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

دگرم باز عالمی چو عیان　　آتش دوزخ و چه نیران
[illegible] های سیاه چون بوران　　همه مار سیاه چون کوران

هرچه گویم تمام از خام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

دگرم باز آسیبی دیدم
وادی نار و ظلمتی دیدم
وحشت از روی وحشتی دیدم
مار و موران و صورتی دیدم

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز دیدم چه جویها روان
همه غسلین و ریم از جریان
پر ز مار جحیم و از قطران
خلق بسیار جمله بی نگران

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز باری چنان عیان دیدم
بنگاهش زهره بدریدم
از نهیبش بخویش ترسیدم
سر خود را به پیش در دیدم

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

وه چه مار عجیب چندان بود
مثالش شبیه سندان بود
بدهانش هزار دندان بود
که بزنجیر چند بندان بود

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز گویم شمایل آن مار
هیکلش بد عجیب در رفتار
که بخود میپیچید چون سگها
لفظ او غریب در گفتار

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

هیکلش همچو کوه در جنبش
گرد او افعیان پر خواهش
بدهان شعلههاش از آتش
همه کوران ز چشم از بینش

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز گویم ز حالت آن مار
که بصورت سیاه چون شب تار
که بخود میپیچید چون سگ مار
بتو گویم ز کیستش ز کار

هرچه گویم همه تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

از دهان قی نمود هر ساعت
بلکه بودش همیشه این عادت
افعیان عجیب بد قامت
که نبودش ز کار بد راحت

هرچه گویم همه تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

اندر آن چاه تیره از هر رنگ
صورت مار و صورت خرچنگ
ز مسوخات و دیو و مردم لنگ
همه آویخته بحلقهٔ تنگ

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز دیدم در آن میانه اناس
همه عریان و آتشین ملباس
بس تنان عجیب از نسناس
همه جوعان و تشنه از افلاس

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

زان میان از صدای جوش و خروش
میر بودی ز راس عالم هوش
گر شدی راستماع آن هر گوش
نشدی آن صدا دمی خاموش

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

باز خواهم ز داستان کوشم
آنچه دارم ز کیسش بفروشم
روی عالم ز روی خود پوشم
ما ز عالم ز جام خود نوشم

هرچه گویم تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

وه مرا باز عالمی پیدا
عالم کهنه و عالم پیدا

عالم نور و عالم سودا   عالم عقل و عالم شیدا

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

بدلم نغمه عجب بینم   همه روز عیش در طرب بینم
رو بجویش در شرب بینم   رو براهیش در سبب بینم

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

چکنم حیرتی بدل دارم   تکیه خویش چون بدل دارم
خال هندوی جان گل دارم   مهر او را بجان و دل دارم

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

سر جامی بمن نمایان شد   چون مرا نطق خام گویان شد
عکس یاری بروم جلیان شد   چون سلیمان بخانه موران شد

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

این چه عشق است کو بسر دارم   بلکه از عالمی خبر دارم
بلکه پر از صدف گهر دارم   وه چه دریای پر خطر دارم

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

این چه جامی است خون فشان دارم   رخ یاری دراو نشان دارم
جای بر جای پاکشان دارم   عالمی پر ز نامشان دارم

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

نه مرا هست او استادی پیش   کسب این کار شد ز بازوی خویش
چون نخفتم شبی بکمین خویش   شکفتم چو خال یار به پیش

گر بخالش هزار خال دگر   بجمالش هزار یار دگر
بنقابش هزار نار دگر   کار او بد هزار کار دگر

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

اول و آخر همه دوران   ظاهر و باطن همه کوران
جنت و قصر و رایت حوران   طور سینا همه طوران

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

همه ما را عیان چو مرآت است   که دلیلی ز راه آیات است
راه آیات هم صناعات است   ذکر اهل جلیل باعات است

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

ما تجلی برای کس داریم   حکم مرغان در قفس داریم
همه در پیش یک جرس داریم   همگی روی در هوس داریم

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

چشم خورشید نور تابان است   کی بسنگ جماد رخشان است
کی بخاک سیاه بدران است   کی بروح حیات تلفان است

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

طلعتش ثابت است بر انجا   هم بلوران صاف از زنگار
هم تجلی بطور بی آزار   بخدا و بصبح اول کار

هرچند گویمت تمام از جام است   پختهٔ اهل عافیت خام است

گر تو را نیست عکسی از آن نور   منجنب نیست بر تو طلعت هور

زانکه نبود ز جاج تو کافور
نیستی لایق کمال حضور

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

تو بطلبی ز نفی خود بوجود
چونکه داری بچشم خویش جلود
نیستی قابل کمال شهود
گر کنی در سمو عرش صعود

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

هر که خواهد ازین جهان گذرد
باید از جلد آشیان گذرد
از سر جان و خانمان گذرد
از مکانش ز لامکان گذرد

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

چون مثالث دو تا نمایان شد
سحری از کلام عرفان شد
عارفان را چه راه آسان شد
نثری از پیام و برهان شد

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

گر تو خواهی برین مثال رسی
بصناعات آن جلال رسی
بلاقات آن جمال رسے
نتوانی بر آن مثال رسے

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

تا نسازی تو نفی خویش در او
تا نسازی تو قطع کیش در او
تا نبازی تو جان خویش در او
کی بیابی بقای خویش در او

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

پس فنا کن تو این تن لاہے
بگذر از این جهان سراہی
تو حیا کن ز خاک چون خواہے
گر تو بر جان خویشتن شاہے

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

گفتمت باز تا بیانی هست
خلق را جمله ارسلانی هست
عالم و آدم و لسانی هست
همه را زان بیان نشانی هست

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

آن خدائی که نطق انسان ساخت
ممکنات از وجود انسان ساخت
آیتی را ز نطق انسان ساخت
ذکر عالی وحی سبحان ساخت

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

گفتمت تا فلک نشان دارد
دلو و میزان اکبران دارد
تا که در چرخ اختران دارد
مه و خورشید اظهران دارد

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

گفتمت از بیان ساعاتی
شد نفی و ضعیف اشیائی
چار فصلی و چار اسقاطی
شین و را عجیب ظلماتی

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

فوج دیوی بر آید از دامے
کس از ایشان نفهمد کلامی
همه را بسته بیت اهمامی
همه را از خشت که اصنامی

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

تا بناد در جهان نشاطی نیست
جز جمالی در او صراطی نیست
جز بساط کرم بساطی نیست
قیمتش و جز یک رباطی نیست

هر چند گویم تمام از جام است
پخته اهل عافیت خام است

تمت